خلقت دوباره

مکتب اصالت معرفت

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : خلقت دوباره

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۷۶

تعداد صفحه:۵۰

فهرست مطالب

بسم الله الرّحمن الرّحیم

« برزخ »

عالم مادّه عرصهٔ سلطه و حاکمیّت وجود بر عدم است و به زبانی جلوهٔ مقاومت و شکست عدم در مقابل وجود است برای همین است که عالم طبیعت را در جلوهٔ آدمیّت و کلّ کائنات ، چیزی جز فروپاشی و تسلیم مستمر نمی بینیم . پس عالم مادّه به معنای کامل و دقیقش نه تعیّن کامل وجود است و نه عدم . بلکه عرصهٔ رویارویی وجود و عدم است و این رویارویی و رابطه را در صورت عالم و آدم و در فعل و انفعالات مادّه می بینیم . پس حواسّ آدمی که ابزار درک مادّه است حتّی در کمال این ادراک نه می تواند به نیستی محض برسد و نه به وجود جاودانه . از همین روست که برخی از متفکّرین گفته اند که جهان طبیعت ، برزخ است یعنی وضعیّتی بین وجود و عدم که نه این است و نه آن . از همین روست که نهایت درک ما از جهان مادّه بواسطهٔ حواس ، ما را جز به عبث نمی رساند و اگر تمدّن معاصر غربی که کاملترین تمدّن حسّی و مادّی است نهایتاً در همهٔ ادّعاهایش به پوچی می رسد بر همین واقعه می باشد . و این اشتباه است که پوچی را همان نیستی بدانیم زیرا آنچه که نیست معنایی هم القاء نمی کند زیرا پوچی خود یک معنا و یک حس و ادراک است .

پس حسّ مادّی بشر از جهان یک حسّ برزخی است که بویی از بقا و فنا را توأماً دارا می باشد ولی به هیچکدامش نمی رساند . مثلاً مسلّم ترین حسّ مادّی بشر از فنا پدیدهٔ مرگ است ولی این یک ادراکی از دور است و حواسّ ما خودِ مردن را نمی تواند درک کند زیرا وقتی که مرگ بر فردی واقع می شود دیگر حواس وجود ندارد . بنابراین برای درک مسئلهٔ بقا و فنا به ابزاری ورای حواسّ مادّی نیاز داریم . اصلاً خود کالبد مادّی آدمی که تماماً دربرگیرندهٔ انواع حس های مادّی اوست جایگاه برزخ است و محلّ تجربهٔ وضعیّتی بین وجود و عدم می باشد یعنی جسمانیّت انسان در عالم حیات خود کارخانهٔ ربزخ است و بخودی خود به هیچ چیزی نمی رسد و در هیچ معنا و واقعه ای یقین نمی یابد . وضعیّت بین بود و نبود کلّ وضع بشری است و در درک این وضعیّت است که انسان می تواند در وادی معرفت قرار بگیرد و خود و جهانش را بشناسد و این همان درک وضعیّت لا الهی انسان است . وضعیّت لا الهی به لحاظ معنا و منطق همان برزخ است که می توان آنرا نیهیلیزم روانی نیز نامید . بنابر این دانش و تکنولوژی موجود در دست بشر نیز ماهیتاً برزخی و سرگردان است زیرا مادّهٔ اوّلیّه اش برزخ است یعنی چنین دانشی انسان را به هیچ چیز و جائی نمی رساند و بلکه همواره در قهقرای برزخ و پوچی فرو می برد .

تنها راه نجات از برزخ انتخاب کردن است بین بود و نبود و اصلاً وضعیّت برزخ همان مقام اراده و اختیار انسان است که بین وجود و عدم ، یکی را برای همیشه برگزیند و آنکه بر نمی گزیند که اکثر مردم چنینند لاجرم محکوم به عبث و پوچی می باشند که نه مرگ است و نه زندگی .

بنابر این تمام تلاش و فعل و انفعالات بشری در حوزهٔ حواس و مادیّت محکوم به عبث است و همهٔ خلاّقیت های علمی و فنّی و هنری چنین بشری چیزی جز اسطوره های پوچی نیست و بشر را در پوچی فزاینده یاری می دهد . رابطهٔ بین معنای برزخ و پوچی بسیار مهم است ، در اینجا پوچی دقیقاً در حکم فروپاشی و استهلاک فزاینده و لا متناهی است ، خستگی و فرسودگی ابدی . و این حاصل انکار انسان و گریزش از انتخاب است و نشانهٔ تنبلی (تن – بلی) مفرط بشر است ، در اینجا تنبلی عین برزخ است و همان مادّه پرستی است و سعی نکردن است در انتخاب .

پس برزخ که همان جهان مادّه می باشد جایگاه ماندن و قرار نیست بلکه سکّو و مرز انتخاب است و هرکه خودِ برزخ را برگزیند که عموماً چنینند به معنای اصلاً انتخاب نکردن است یعنی انتخاب نکردن را انتخاب کردن است ، یعنی پذیرش جبر . از این روست که پیامبر اکرم می فرماید : آنکه معتقد به جبر است در دوزخ است . و دوزخ حاصل انتخاب نکردن انسان است . زیرا همانطور که گفتیم عالم مادّه ظهور غلبهٔ وجود بر عدم است و انسان طبعاً طالب عدم نیست و نمی تواند باشد و بلکه طبعاً در عطش وجود و حیات جاودانه است ولی چون انتخاب نمی کند و طرف وجود را نمی گیرد بنابر این در این غلبهٔ وجود بر عدم ،

این آدمی چون ذاتاً نابودی گرا نیست پس تنها موجودی است که در این نبرد وجود بر علیه عدم مغلوب می گردد ، یعنی مجبور می گردد ، یعنی وجود قهراً بر او تحمیل می شود و این وضع برای انسان شرایطی را بوجود می آورد که دوزخ نامیده شده است .

البتّه برای انسان برزخ پرست (مادّی) گاه فرسودگی و پوچی گری و غلبهٔ جبری وجود چنان وضعیّت عذاب آوری را پدید می آورد که او از فرط این عذاب به نابودی میل می کند و طرف عدم را می گیرد و این به معنای درافتادن با وجود است و در چنین نبردی برعلیه وجود است که آدمی به اشدّ عذابها مبتلا می گردد . میل به خودکشی که یکی از عمومی ترین نمودش در بشر میل به مخدّرات است یکی از نشانه های میل انسان به نابودی می باشد . پس غلبهٔ وجود بر انسان برزخ پرست موجب پدید آمدن عذابهای ابدی برای انسان می شود . جوهرهٔ ابدی بودنِ این عذاب نشانهٔ جوهرهٔ جاودانگی حیات و هستی است و نشان می دهد که انسان نابود شدنی نیست .

روی آوردن به وجود در عمل همانا پشت کردن به مادّه پرستی است و در اینجا معلوم می شود که معنای دین خدا چیزی جز راه و روش روی کردن به وجود نیست و این همان سمت بهشت مادیّت آدم است .

پس معنای درست خلاقیّت آدمی اینست که طرف خلاقیّت وجود را بگیرد تا وجود انسان را از عدم به هستی آورد و مذهب تکنولوژیزم که مذهب عمومی هفتاد و دو ملّت می باشد چیزی جز مذهب دوزخ و پشت کردن به خلاقیّت خویش نیست یعنی تکنولوژی دشمن خلقت و خلاقیّت انسان است و دشمن وجود است و میل به انتخاب را در انسان تباه می کند و او را در جبر محکم می نماید پس تکنولوژی کارخانهٔ جبرهای انسان است . این تکنولوژی چه یک قطعه سنگ چخماق باشد یا یک بیل و یا یک کامپیوتر عظیم ، فرقی نمی کند و ماهیتاً یکی است . نخستین جنگ بین بشر که نخستین برادر کشی نیز بود بر اساس مادّه پرستی و به یاری تکنولوژی بود . (هابیل و قابیل)

عالم برزخ چون بواسطهٔ انسان دریافت می گردد ، کمال این دریافت در کارخانهٔ ذهن بصورت اندیشه ظهور می کند و این وضعیّت بین وجود و عدم را می توان آشکارا بر اندیشه های خویشتن فهمید . اندیشه در نظر اهل معرفت نفس مثل بخاری است که از نیستی برمی خیزد ولی هرگز به هستی نمی رسد و در این میان پوچ می گردد و محو می شود . اندیشه برزخی ترین محصول برزخیّت انسان است که خواننده و فهمندهٔ برزخ است و طبعاً صاحبش را از ماندن در چنین وضعیّتی برحذر می دارد زیرا بزرگترین ویژگی اندیشه ابطال پذیری و ناکامیِ آنست و هرگز به صاحبش وفا نمی کند و این بی وفائی اندیشه را گوهره ای بنام وجدان یا دل است که درک می کند . برای همین است که راه دین همواره راه دل خوانده شده است نه راه ذهن . البتّه همهٔ ظهور و بروز مادیّت آدمی ماهیّت برزخی و بینابینی دارد یعنی از جائی نامعلوم می آید و در بین راه بدون اینکه به مقصدی برسد از بین می رود . همهٔ گفتار و رفتار و عواطف بشری چنین می باشد ، ولی چنین وضعیّتی فقط در ذهن است که خوانده می شود پس انسان اهل دین بایستی از ذهن خود و همهٔ محصولاتش عبرت بگیرد و از آن برحذر باشد نه اینکه از آن تبعیّت نماید . زیرا اندیشه در پایان هر گردشی که می کند جز عبث را نشان نمی دهد پس می توان اندیشه را خوانندهٔ برزخ نامید که البتّه آوایش برای بشر بسیار دلفریب است .

واقعهٔ نبرد وجود بر علیه عدم همان واقعهٔ خلقت و آفرینش است . جنگ وجود بر علیه چیزی که وجود ندارد به لحاظ اندیشه امری عبث و پوچ می نماید ولی در عین حال می دانیم که انسان همواره مشغول جنگ بی امان با مرگ و نیستی است درحالیکه مطلقاً نمی داند مرگ و نیستی چیست و هرگز آنرا نچشیده است . آیا این نبردی نادرست است ؟ بهرحال یک واقعیّت همه جایی است و بایستی آنرا فهم نمود .

نبرد وجود برعلیه عدم همان سعی برای غیر نمودن خویش است و واقعهٔ خلقت چیزی جز این نیست . و این وضعیّت را آشکارا می توان در ماهیّت جهان مادّه و برزخ نیز مشاهده کرد . باطل شدن اندیشه ها بدین لحاظ به معنای غیر شدن خویش است تا جائیکه این غیر به مقام عداوت با خویش می رسد و می خواهد علّت و منشأ خود را نابود کند . و این به مانند نبرد بر علیه خویشتن است . نبرد وجود بر علیه عدم نیز به این معناست که وجود می خواهد خود را فنا سازد و به عدم هستی بخشد یعنی خویش را غیر کند و غیر را خویش نماید . این همان معنای خلافت است که گوهرهٔ خلقت می باشد و واقعهٔ خلقت دقیقاً ماجرای این جانشینی است و البتّه عدم نمی خواهد وجود یابد ولی قهراً وجود می یابد و آنگاه خودِ وجود و علّت موجود شدن عدم را یعنی خدا را نیست می یابی . و اینست که جهان مادّه عرصهٔ جنگی مطلق است . پس اساسی ترین ویژگی و معنای برزخ جنگ و جدال بی امان و تا به آخر است برای همین است که چنین جایگاهی اگر برای ماندن انتخاب شود جز عذاب محصولی ندارد .

پس پر واضح است که چرا در روش دین خدا قناعت و فقر یک اصل محوری در رستگاری می باشد آنهم فقری با اختیار و انتخاب نه جبری چون فقر تحمیلی و اکراهی نیز همان ادامهٔ برزخ پرستی است . یعنی انتخاب فقر به معنای انتخاب وجود است و ترک برزخ نمودن است و این دوران برزخی را فقط می توان با فقر انتخابی به عیش و لذّت و عزّت گذرانید . و کسی را که در عالم خاک ، عیشی پایدار و حقیقی نیست عهد و وفا و موعودی هم نیست و به هیچ چیزی و هیچ جائی نمی رسد و این است حقیقت سخن معروف پیامبر که : « آنرا که معاش نیست معاد نیست » . واین سخن پیامبر را نیز مثل همهٔ سخنان دیگرش و مثل همهٔ آیات قرآن تحریف و معکوس نموده اند و به این ترتیب دین خدا را پوستین وارونه ای کرده اند زیرا با تفسیری که از این سخن پیامبر نمودند کسانی مثل خود پیامبر و امامان و خانواده شان که در نهایت فقر می زیسته اند و نیز همهٔ فقرای تاریخ بایستی گمراه و دوزخی باشند و هرکه سفره اش رنگین تر و چرب تر است بایستی بهشتی باشد ، حال آنکه در همین دنیا هم می بینیم که بهترین عیش های دنیوی و لذیذ ترین لقمه ها را فقرا می خورند و نه ثروتمندان .

پس می توان جهان مادّه را پل بین عدم و وجود دانست و هرگز انسان عاقل بر روی پل اقامت نمی کند . و جنگ هفتاد و دو مذهب برای مالکیّت این پل است ، پلی که هر آن فرو می ریزد . پس انسان عاقل هرگز بر روی پلی که چنین نبرد بی امانی بر آن در جریان است خانه بنا نمی کند .

« خلقت و معرفت »

آیا مفعول می تواند معرفتی کامل بر فاعل خویش حاصل نماید ؟ یعنی آیا انسان بعنوان یک مخلوق می تواند خالق خود را بشناسد و این شناخت را تا سرحدّ دیدار با خالق برساند ؟

واقعیّت این است که چه اعتقاد دینی داشته باشیم و چه نداشته باشیم کاملاً حس می کنیم و در می یابیم که بیش از آنکه عاقل باشیم و فاعل و عارف و عامل باشیم ، معقول و مفعول و معروف و معمول هستیم . بهرحال میل به عامل و عاقل و عارف بودن در ما وجود دارد پس به یقین می توان گفت در عین مخلوق بودن به شدّت خالقیّت را نیز در خویش داریم ولی گویا از کانون اصلی آن دوریم . آیا چگونه می شود به حریم خلاقیّت نزدیکی جست ؟ آیا باید از صفات مخلوقیّت مبرّا گردید تا خلاقیّت را درک نمود ؟ آیا میزان معرفت یافتن بر خالقیّت که همان میزان نزدیک شدن به حریم خالقیّت است انسان را به درجه ای از قدرت خلاقیّت می رساند ؟

می دانیم که منظور از خالق بودن یعنی پدید آوردن چیزی از هیچ (عدم) . یعنی تمام ادراک ما از خالق و خلاقیّت لاجرم لحظه به لحظه و ذرّه به ذرّه اش ریشه در ادراک ما از مخلوقیّت خویش دارد : مخلوقیّت خویش و نه مخلوقیّت غیر خویش . زیرا شکّی نیست که شناخت ما از خویشتن محسوس ترین و مطمئن ترین نوع شناخت است زیرا مخلوقی در نزدیکترین حدّ به مخلوقیّت قرار گرفته است و اهمیّت منحصر بفرد خود شناسی بعنوان مطمئن ترین نوع شناخت از همین روست . و شعار معروف « خودشناسی – خداشناسی » از همین بابت حقانیّت می یابد . پس باور به مخلوق بودن شرط اوّل است و همین باور بظاهر ساده و پیش پا افتاده در میان بشر بسیار بسیار کمیاب است . بنابر این هر درکی از مخلوقیّت خویش صد در صد درکی از خالق و خالقیّت است و کمترین اشتراکی با آدمیّت که از عدمیّت است ندارد . حتّی آدمیّت نیز عدمیّتِ تحت سلطهٔ وجود است و فقط از منشأ عدم است که تمامیّت وجود درک می شود . آیا مخلوقیّت همان موجودیّت است ؟ یعنی آیا تمامیّت خالقیّت و وجود در عالم مخلوق موجود گردیده است ؟ زیرا اگر چنین نباشد مخلوق نمی تواند خالق را بطور کامل و آنگونه که هست بشناسد . ولی از آنجائیکه عطش شناخت کامل خالق در مخلوقی بنام آدم موجود است پس تمامیّت خالق در این مخلوق نقد است و این شناخت ممکن است .

ولی بگذار یکبار دیگر به این سئوال برگردیم که آیا معتقد بودن به مخلوقیّت یعنی باور داشتن این واقعه که آدمی بعنوان یکی از مخلوقات از نیستی مطلق آفریده شده است و مادّهٔ اولیّهٔ پدید آمدن انسان چیزی جز نیستی محض نبوده است ، تا چه حدّی جایگاه معرفتی و مخلوقیّتی دارد ؟ و این سئوال الفِ مذهب و الفِ هر نوع تفکّر می باشد یعنی ما اینک به لحاظ معرفتی در وضعیّت صفر قرار داریم . این سئوال هر چند که

تمامیّت معارف دینی را نیز به زیر سئوال می کشد ولی بشدّت دینی است زیرا در معرفت دینی نیز عقل و تفکّر مقدّم بر احکام دین است و فقط عاقلان بر شریعت انبیاء الهی وارد می شوند و آن را تصدیق می کنند. یعنی آیا این امر قابل اثبات است که عالم و آدم برای پدید آمدن سرمایه ای جز نیستی نداشته است ؟ اگر چنین باشد به این معنا است که موجودیّت آدمی بکلّی از اصلیّت خود بخودیِ آدم (عدم)، بیگانه است . یعنی اینکه هیچ چیزی خودش نیست اگر خودش می بود اصلاً نمی بود .

آدمی با مقداری توجّه به وضعیّت و فعل و انفعالات جسمانی و روانی و گفتاری و کرداریِ خویش به روشنی در می یابد که خودش نیست . یعنی آدمی با تمامیّت موجودیّت خویش درک می کند که آنچه که از او آشکار است و ظهور می کند که دلیل موجودیّت اوست ، از خودش نیست و آنگاه که می خواهد خود را بخودی خود برای خود تعریف و معلوم نماید جز نیستی معنایی برای خود نمی یابد . تازه این درک از نیستی هم محصول موجودیّتی است که از او نیست . پس درک نیستی نیز از مخلوقیّت است و بر اساس این ادراک است که باور به مخلوقیّت خویش از عدم اجتناب ناپذیر می آید یعنی عقل ما به ما می گوید که زمانی ما بکلّی نبوده ایم . پس آنچه که هست چیزی جز ظهور خالق نیست ، یعنی مخلوقیّت عین خالقیّت است و مخلوق ظهور خالق است . پس اگر عالیترین و کاملترین و جامع ترین صفت وجود (خدا) همانا خلقت و خلق کردن از عدم باشد بایستی هر مخلوق و یا لااقل مخلوقی بنام آدم که قدرت درک عدم را دارد ، مظهر تمامیّت خالق و جمال وجود مطلق باشد . از آنجا که هیچ معنا و صفت و فعلی برای آدمی جز در عالم مخلوقیّت خویش قابل وصول نیست و نیز تمام آن صفاتی که به خدا منسوب است جز در عالم مخلوقات متعیّن و معروف نمی باشد و آدم بعنوان مخلوقی که تنها دریافت کنندهٔ این معارف است ، بنابر این کلیّهٔ صفات خدا در خالقیّت او و در مخلوقیّت انسان جمع شده است و لاجرم انسان بمیزانی که به این معارف و حقایق دست می یابد به این صفات موصوف می گردد و محلّ ظهور جمال خالق است .

آیا هر مخلوقی یک خالق است ؟ آیا به تعداد مخلوقات عالم هستی ، خالق (خدا) تعیّن و ظهور یافته است ؟

چون تمامیّت درجات خالق شناسی دقیقاً همان درجات معرفت یافتن بر مخلوقیّت خویش است بنابر این دراینجا در جایگاه مخلوقیّت آنچه که موجب تقرّب به خالق و خالقیّت می شود و مخلوق را به سمت یگانگی با خالق می رساند و از قدرت خلاقیّت برخوردار می سازد چیزی جز گوهرهٔ معرفت نیست : معرفت بر مخلوقیّت خویشتن . پس هر مخلوقی درجه ای و نمودی از یک یا چند صفت خالق است و خودش به خودی خود خالق نیست بلکه یکی از نشانه های خلقت است . یعنی عارف بر مخلوقیّت در درجه ای از درجات خلاقیّت قرار دارد یعنی عارف کامل همان خالق است و خالق همان عارف کامل بر مخلوقیّت خویشتن است ، دراینجا مخلوقیّت بعنوان نماد موجودیّت ما را بسوی علم وجود و صنعت موجود نمودن از عدم هدایت می کند . همانطور که در قرآن نیز مذکور است که جز خدا قدر و حقّ خدا را نمی شناسد . بنابر این انسانی که از طریق معرفت بر مخلوقیّت خویش خالقیّت خدا را بطور کامل شناخت محلّ ظهور قدرت خلاقیّت خداست یعنی خلیفهٔ خدا در عالم خاک است . پس خالق شناسی و شناخت علم و قدرت خلاّقهٔ خدا به معنای شناختِ خودِ خداست و خدا شناسی کامل است . در چنین انسانی مخلوقیّت عین خالقیّت است و این توحید کامل و جامع و مطلق است و چنین انسانی را موحّد می نامند . یعنی انسان مخلوقی است که از طریق معرفت بر خویشتن قابلیّت خالق شدن را دارد و در جریان درجات این معرفت بتدریج خالق از مخلوق پدید می آید و این خلقت کبیر است و به همین دلیل اشرف و عالیترین مخلوق می باشد ، پس پدید آوردن خالق از مخلوق خلقت اعلاء و اکمل است و عنصر و سرمایهٔ این خلقت کبیر معرفت نفس است زیرا معرفت نفس (خود- شناسی) تنها شناخت توحیدی و صمدانی می باشد ، زیرا نفس بخودیِ خود و بی هیچ واسطه ای به خود می آید و خود را می یابد و این همان به خود آمدنِ مخلوقیّت است که خالقیّت را در نفس خویش آشکار می سازد . همانطور که گفتیم بخود آمدنِ مخلوق لاجرم همان با خدا آمدن است زیرا خودیّت مخلوق و نفس مخلوقیّت چیزی جز خالق نیست . پس جریان خلق شدن خالق از مخلوقی که موج دوّم خلقت است همان واقعهٔ بخود آمدن مخلوق است . همانطور که در موج اوّل خلقت مخلوق از خالق پدید می آمد در موج دوّم خالق از مخلوق بر می خیزد و این در معنای مذهبی همان قیامت است و با این واقعه خلقت کامل می شود و کمال خلقت آشکار می گردد و جمال توحید تعیّن می یابد .

از آنجا که مخلوقیّت خاکی انسان سراسر و تا به اعماق و انتهایش چیزی جز نیاز لا متناهی نیست این بدان معناست که موجودیّت خاکی انسان سراسر چیزی جز نمود عدمیّت او بر آستانهٔ وجود نیست . و این نیاز لا متناهی خاکیّت انسان همان نیاز مطلق و لا یزال عدم است نسبت به وجود : نیاز مخلوقیّت به خالقیّت . زیرا خالقیّت که همان وجود و موجودیّت باشد بر یگانگی مطلق و بی نیازی محض استوار است که می تواند از عدم بیافریند بی هیچ واسطه ای .

از آنجا که انسان خودیّتی جز عدم ندارد و خودیّت انسان چیزی جز نیازهای بی پایان او نیست پس فقط معرفت انسان دربارهٔ معنا و ماهیّت بی نیازی مطلق است که او را از عدمیّت به سوی وجود سوق می دهد

، یعنی از نیاز بسوی بی نیازی . و از خود بسوی بی خود خویشتن که همان حقّ خویشتن و موجودیّت خویشتن و بی نیازی و خالقیّت خویشتن است . پس سعی در شناخت نیازهای خویش تلاشی بسوی نابودی است . و در مخلوقیّت خاکی خویش که همان نمود عدمیّت است ، ماندن است و تباه گردیدن است و موج دوّم خلقت را که خلقت خاصّ انسانی است ، تسلیم نشدن است و از وادی کمال برخوردار نگشتن است و در حیوانیّت و جمادیّت فرو رفتن است و به بیان مذهب اهل دوزخ گردیدن است تا دوزخ خاکیّت (عدمیّت) را از مخلوقیّت بزداید .

پس وادی معرفت نفس یعنی وادی یافتن خالق در مخلوقیّتِ خویشتن ، همان راهی است که در مذهب بهشت نامیده می شود . یعنی «خودشناسی - خداشناسی» سرلوحهٔ اهل جنّت است . چون همهٔ عذابها جلوه ها و درجات حرکت انسان بسوی عدم است زیرا میل و اندیشه و تلاش انسان در سمت نیازهایش منشأ همهٔ عذابهای اوست . پس محسوس ترین نشانهٔ عدم ، نیاز است : نیازهایی که متوجّه جنبه های خاکیّت انسان است . زیرا آنچه که نیاز مخلوق به خالق نامیده می شود ماهیتاً از جنس نیاز نیست بلکه از جنس عشق است : عشق ظهور خالق از مخلوق ، که همان عشق توحید می باشد . و این همان گوهره ای است که انسان را از خاکیّت خویش و از عدمیّت ، بی نیاز و پاک می سازد . پس نیاز مخلوق به خالق نیاز ضدّ نیاز است یعنی نیاز به بی نیازی است . پس خود شناسی آنگونه که امروزه در جهان مشهور است و از غرب آمده است ، اگر شناختن نیازهای خویشتن باشد چیزی جز دانش عدم یابی و عدم پرستی نیست و پیروانش را به سراشیبی تباهی ها و عذابها و نیازهای فزاینده تا جنون کامل می رساند همانطور که تمدّن معاصر جهان که اصلاً غربی است و حاصل اینگونه خودشناسی ها می باشد چیزی جز جلوه های عذاب و تشدید سرسام آور نیازها تا سرحدّ نابودی نمی باشد . پس خود شناسی آنگونه که مورد نظر ماست و در اسلام و مکتب علی (ع) محور کار است ، کمترین شباهت و ارتباطی با این نوع خود شناسی ها ندارد و بلکه کاملاً برخلاف جهت آنست . یعنی خودشناسی در اسلام و در نظر عرفای جهان همان شناخت سمت بی نیازی و خود کفایی بی واسطه و شناخت خالقیّت در مخلوقیّت خویش است و از این طریق مخلوقیّت را بر جایگاه خالقیّت نشاندن . مخلوقیّت شناسی نوع معاصر و غربی آن همواره محکوم به ابطال می باشد و این حجّتی آشکار بر ماهیّت نابودی گرایی معرفت غربی می باشد .

پس مخلوقیّت در جلوهٔ خاک چیزی جز نیاز لا متناهی نیست زیرا خاکیّت جلوهٔ عدمیّت است ، همانطور که خداوند می گوید که جهان را از عدم آفریده است و این نیاز جز در سمت معرفت بر خالق و خالقیّت بی نیاز نمی گردد . یعنی نیازی نیست الاّ نیاز مخلوق در یافتن خالق و برجای خالق قرار گرفتن . و می دانیم که در معارف دینی و مخصوصاً اسلام ، کلّ عالم برای آدم خلق شده است و آدم هم فقط به این قصد خلق شده که جانشین خالق باشد . یعنی اصلاً خلقت مقصودی جز این واقعه ندارد . پس آن گوهره و معنایی که موجب خلقت است همان امر توحید و خلافت (جانشینی) مخلوق بر جای خالق است . چون خدا خواسته است که خود را از عدم بر عدم آشکار کند . از آنجا که کلیّهٔ صفات خدا در خلقت و از خاکیّت آشکار و مفهوم می گردد و خلقت نیز چیزی جز جلوه ها و درجات خاکیّت و مادیّت نیست (جرم ، حیات و انواع انرژیهای شناخته شده و نشده) اگر این خلقت را بکلّی ندیده بگیریم تنها معنایی که از این واقعه متصوّر است عدم می باشد و می دانیم که عدم چیزی است که مطلقاً نیست و حتّی خلاء مطلق نیز نوعی مخلوق است و نه عدم . بنابر این آنچه که بدون این خلقت باقی می ماند ، خداست : خدایی در پایان عالم خلقت و همان خدا است در قبل از دوران خلقت که همان وجود و موجود است و مظهر بی نیازی مطلق است و پاک مطلق است . آیا چنین خدایی و چنین وجودی که جز او موجودی نیست دقیقاً همان عدم نیست ؟

پس وجود عین عدم است و عدم وجود پنهان است : پنهان ز خویشتن . و وجود یافتن یعنی بر خود عیان شدن است . همانطور که خداوند می گوید : گنجی نهان بودم و دوست داشتم که خود را آشکار سازم . اگر بگوئیم که خداوند بواسطهٔ خلقت می خواسته که خود را بر دیگری (غیر) معرّفی و عیان کند ، در این صورت یک خطای بزرگ معرفتی و یک گناه کبیر دینی مرتکب شده ایم : زیرا در اینصورت بایستی معترف باشیم که قبل از خلقت عالم و آدم به غیر از خدا چیز دیگری هم وجود داشته است . پس می بینیم که در اینجا گناه و جهل امری واحد است و منشأ همهٔ گناهان جهلی است که می توان آن را دوگانگی (ثنویّت)نامید و این همان منشأ گناه نابخشودنی است که در قرآن شرک نامیده می شود . یعنی برای خدا در وجودش شریک قائل شدن . همانطور که می دانیم در اعتقاد مذهبی و نیز قرآنی وجود خداوند مطلقاً قابل تصوّر نیست و عدم نیز چنین است . یعنی هرچه که در تصوّر و تفکّر و حس آید عدم نیست یعنی خدا نیست . پس فکر خدا و فکر نیستی ، فکری واحد است . خدا وجود است و نیستی معنای آن ، پس عدم معنای وجود است : معنایی که مطلقاً در حیطهٔ معرفت نمی گنجد و به معرفت در نمی آید و شناخته نمی شود همانطور که وجود دیده نمی شود یعنی موجودیّت خلقتی ندارد . پس عالم مخلوقیّت ظهور وجود است و معرفت ظرف تجلّی معنی عدم است . چون خدا از عدم به ظهور آمده است پس از معرفت موجودیّتش یافت می شود و آن شدنی است نه دیدنی . پس می بینیم که واقعهٔ خلقت به لحاظ معنی و معرفت نیز سراسر بر جایگزینی و خلافت استوار است : جانشینی عدم و وجود ، خالق و مخلوق .

پس معرفت (خود - شناسی) مرز بین عدم و وجود است . به میزانی که عدم بخود می آید یعنی بوجود می آید ، این واقعه و جریان چیزی جز معرفت نیست . پس معرفت از عدم می کاهد و بر وجود می افزاید تا آنجا که حتّی تصوّری از عدم هم ممکن نیست . یعنی عدم تماماً موجود می گردد . و این به معنای یگانگی عدم و وجود در معرفت است . کلّ این جریان و واقعه همان خلقت است پس مخلوقیّت و خالقیّت همان جایگزینی عدم و وجود است برجای یکدیگر . این جایگزینی چنان کامل و جاری و مستمر است که از مکان و زمان خارج می شود و خاکیّت را فرا می رود . آنگاه که عارف به یگانگی عدم و وجود می رسد دیگر از عارفیّت خارج شده و معروف می شود . از شاهدیّت به مقام مشهودیّت می رسد و از مخلوقیّت برمی خیزد و جایگاه خالق می گردد و این همان واقعهٔ توحید است که در خلقت نمایان می شود . و این همان معنایی است که در قرآن آمده است : انسان را در حال خلقتش شاهد گرفتیم . در این کلام قرآن مخلوقیّت و خالقیّت موضوعی واحد بیان شده است ، که این توحید جز در معرفت نفس حاصل نمی آید .

بین خالق و مخلوق و نیز بین شاهد و مشهود ، به زبانی دیگر بین عارف و معروف و بین فاعل و مفعول و نیز به زبانی دیگر بین معرفت و واقعیّت چیزی جز عدم فاصله نمی اندازد و همین فاصله سرّ واقعه است یعنی عارف از منشأ عدمیّت خویش است که با واقعیّت ارتباط پیدا می کند و واقعه را بی هیچ حجابی لمس می کند و در این لمس است که عدم طعم واقعه می پذیرد و به عرصهٔ وجود می آید . در اینجا واقعه یا وجود را می توان خدا هم نامید ولی ما هیچ اصراری در این کار نداریم و سعی می کنیم که خدا را از کلمهٔ خدا و از خیال خدا مبرّا کنیم و این خود یک تسبیح بنیادی و کبیر است و ما را به عبودیّت خالصانه تری می کشاند و نیز در حریم نفس تزکیهٔ کبیری به شمار می آید و آنان که به خدا نزدیکترند کمتر نامش را بر زبان می آورند زیرا مستمراً مشغول تسبیح او می باشند . باور کردن مخلوقیّت خویشتن به عنوان نطفهٔ معرفت وجودی و الفِ ایمان مذهبی حتّی در عالم محسوسات نیز قابل اثبات است ، همینکه انسان وقتی حیات و هستی خود را ردیابی می کند و به عقب بازمی گردد در هاله ای از خاطرات نوجوانی و کودکی فنا می گردد و دیگر اثری از خود نمی یابد حالا اگر بخواهد بر اساس دانش فنّی کنجکاوی کند نهایتاً ردّپای خود را در رَحِمِ مادر گُم می کند .

و امّا واقعهٔ پدید آمدنِ وجود از عدم در بطنِ عالم خاک برای مخلوقی همچون آدم در همخوابگی زن و مرد می باشد . البتّه که یک زن و مرد چه تحت عنوان زناشوئی و یا یک رابطهٔ جنسی غیر متعهّد هرگز به قصد پدید آوردن یک کودک دست به چنین عملی نمی زنند یعنی نیّت بچّه دار شدن در همخوابگی کمترین نقشی ندارد و بلکه به عکس بچّه بعنوان یک مخلوقِ نوین همواره بطور ناخواسته و در ورای اراده و اختیار بر عمل همخوابگی زن و مرد تحمیل می شود . چه بسا زن و شوهرهایی فقط به قصد بچّه دار شدن نزدیکی می کنند و بچّه دار نمی شوند .

ارتباط بین عارف و واقعیّت (خدا) ارتباط بین شمع است با محیط خویش . و واقعهٔ خلقت دقیقاً به مانند افروخته شدن شمعی است که تا قبل از آن خاموش بوده ، شمعی که بدست خودش افروخته شده است به مصداق آیات نخستین سورهٔ نور در قرآن کریم .

و امّا خلاء لا متناهی که بین معرفت کلامی و واقعیّت همواره خود نمائی می کند همان جریان نوری است که از شعلهٔ شمع تا اعماق ظلمت نفوذ می کند ، این فاصله همان فاصلهٔ بین شعلهٔ شمع است تا افق بی انتهای عدم که بر اثر نور شمع به وجود می گراید . و این است که در معرفتِ کلامی عالیترین بیان همان اشراق است که از زبان کسانی همچون افلاطون و سُهروردی به شهرت رسیده است . ولی مبدأ نخستین آن وحی و نبوّتها می باشد ولی وحی انبیاء بقدری منوّر است که چشمهای ظلمت پرست از دریافت آن عاجز می باشد و قرآن کریم منوّرترین معرفتِ کلامی است و برای همین است که هدایت کننده ترین و کور کننده ترین کلام است .

بهرحال کمال هر موجی از معرفتِ کلامی به موجی از عدم منتهی می شود . این واقعه در دانش فنّی هم عیان است گاه اتّفاق می افتد که هزاران سال بشر یقین می یابد که زمین مثل صفحهٔ کاغذ صاف است و بعد یکی مثل گالیله پیدا می شود و ثابت می کند که گرد است و بعد از این اثباتِ خویش توبه می کند تا جان حقیرش را نجات دهد و بعد قرنها طول می کشد که باز معلوم می شود که همه چیز صاف است و الا آخر . معرفت تا زمانی که گرفتار تقدّم و تأخّر است و تا زمانی که در جستجوی اصل و فرع است و تا زمانی که می خواهد فرق بیندازد و تا زمانی که می خواهد همه چیز را با هم مساوی کند جز عبث وعدم عاقبتی ندارد . ولی در عین حال مجبور است که این راه را نیز تجربه کند یعنی مجبور است که عبث و نیستی را بیازماید و از قلب آن معنا و هستی بیابد . از این رو حتّی نیهیلیزم بعنوان یک وضعیّت وجودی و حتّی بعنوان یک شعار ریائی نیز امری واجب و اجتناب ناپذیر است ، آدمی تا پوچ و نیست نشود معنا و هستی نمی یابد و این واقعه برای شیّادان و دکانداران ِ معنا و مذهب البتّه بسیار ناگوار است هرچند که همین

شیّادی که گاه به جنایتهای بزرگ می رسد نیز امری واجب و اجتناب ناپذیر است زیرا جنایتکاران معنوی و مذهبی و اخلاقی خواه ناخواه در خدمت تعالیِ معرفتِ انسان می باشند و اهل معرفت را مجبور می کنند تا سریعتر بتازد و زودتر به غایتِ خویش برسد . پس پدیدهٔ جنایت و خیانت چیزی جز هجوم عدم نمی باشد ، هجوم عدم بر مدّعیان وجود تا هرچه سریعتر تکلیف خود را بین وجود و عدم انتخاب کنند .

و امّا این تعبیر که مخلوقیّت همان خالقیّت است و همهٔ عرفای جهان و خاصّه عرفای اسلام آن را بر توحید ناب حمل نمودند و وحدت وجودش نامیدند در عین حال که به لحاظ معرفتی بسیار ناب و یگانه می آید و مُهر باطل بر تفرقه و کثرت و دوگانگی می زند ولی به لحاظ حسّ انسانی و لطف قلبی چیزی چندان دلپسند و زیبا بنظر نمی آید . این فکر قبل از اسلام نیز در یونان باستان و چین باستان کمابیش وجود داشته است ، شعار «خودشناسی _ خداشناسی» بسیار قدیم است و شعار دیدار با خدا در عالم مادّه نیز بسیار قدیم است مثلاً افلاطون عالم هستی را به مانند دیدار خدا با خویشتن می داند ولی هرگز خودش ادّعا نکرده است که این وضع را دیده باشد . ادّعای مشاهدهٔ چنین حقیقتی برای نخستین بار در تاریخ بشر از جانب فردی بنام علی ابن ابیطالب اظهار شده است و او نخستین بشری است که خود - شناسی را تنها راه نجات و علم و حقیقت و رستگاری معرّفی کرده است . به زبانی می توان گفت که آنچه را که افلاطون در اندیشه داشت علی به چشم دید . پس بشریّت یک جریان واحد است . اگر توحید را به معنای همه خدائی بدانیم و عالم هستی را جز خدا ندانیم و دوگانگیِ معرفت بشری را جز رویارویی خدا با خویشتن نخوانیم پس هر چیزی با هر چیز دیگری یکی است و هر واقعه ای با هر واقعهٔ دیگری و هر انسانی با هر انسان دیگر و ... و نهایتاً مرگ و زندگی و بود و نبود امر واحدی است و در این حقیقت آنچه که دکانداران ِ معرفت و اعتقاد را به رعشه می اندازد این است که می بینند که دکانشان دچار ورشکستگی می گردد و از اینجاست که نعرهٔ واخدایا ، وادینا و وااسلاما سر می دهد .

پس می بینیم که معرفت هر نوع خلقتی را و هر نوع مخلوقی را تصدیق نموده و حقّ می داند و چون چنین است اهلِ معرفت جز بر صدق و حقیقت زیست نمی کند و هر که غیر از این باشد بی معرفت است یعنی دشمنِ وجود است . و لذا در گرداب عدم به انواع عذابها مبتلا می باشد و همین دشمنی هم حقّ است و وجود را به اثبات می رساند .

و امّا « جهان هستی به مثابهٔ آینهٔ دیدار خدا با خویشتن » از نظر ما تعبیری باطل است و ما امروزه این تعبیر دوهزار ساله را مقبول نمی یابیم زیرا اگر خدا برای دیدار جمال خویش نیازی به غیر خویش داشته باشد هرچند که این نیاز برای او با اراده ای برآورده شود باز هم در شأن صمدیّت ذاتِ او نیست . خدا در خویشتن نیز می تواند خویش را دیدار کند و عالم هستی تجلیِ نظر خدا بر خویشتن است ، آنچه که خداوند از خویش در خویش می بیند صورت عالم و آدم می پذیرد . پس عالم هستی حاصل این نظر است نظرِ خدا بر خویشتن ، پس خلقتِ جهان محصول معرفتِ نفس پروردگار است . و امّا این سئوال مطرح می شود که آیا خداوند قبل از خلقتِ عالم و آدم خودش را نمی شناخته است ؟ مسئله این است که در اینجا ماهیّت سئوال بر خودِ سئوال مقدّم است و ماهیّت سئوال جوهرهٔ زمانی دارد و خدا اهل زمان نیست همانطور که عالم هستی نیز در کلیّت خویش در زمان نمی گنجد و فقط در معنای جاودانگی قابل تعبیر است همانطور که خدا جاودانه است پس عمرِ موجودیّت همان عمر خداست در تجلّی و درجات گوناگون . خداوند پدیدهٔ زمان را فقط برای درک جاودانگی به بشر ارائه کرده است . بنابراین در ظرفِ زمان عمر واقعیِ جهان نیم نظری بیش نیست و این نیم نظر جاودانگی عالم و آدم است و دگر دیسیِ وجود از جمادی تا نباتی و حیوانی و انسانی و تا خدائی است ، از نور است تا نار و از اسفل السافلین است تا اعلی العلیّین و از دوزخ است تا رضوان . و آنگاه که خداوند نظرش نسبت به خویشتن به رضایت رسید از این مقام رضا انسانِ کامل برمی خیزد یعنی انسان کامل ، رضای خدا از وجود خویشتن می باشد . و اصلاً عالم انسانیّت و نیز هر بشری به تنهائی محصول این رضایت است در درجات گوناگون . پس معرفت نفس همان واقعهٔ خلقت است و عملِ خلقتیِ پروردگار است که نخستین و عالیترین صفت و فعل و مقام خداست . خدا در نظر کردن بر خویشتن بود که جهان را آفرید .

حقیقت آن است که هر کسی که خود را شناخت خداست و فقط خداست که خود را می شناسد ، در یقین مطلق ، و از منظرِ نظری که بر خویش می کند و خود را می شناسد عالم هستی خلق می گردد یعنی خلق کردن همان واقعهٔ نظر کردن بر خویش است و دیدن خویش و شناختن خویش . و امّا آدمی بعنوان مخلوق و محصولی از نظر خدا بر خویشتنِ خودش چون بر خود نظر می کند جز نیستی نمی یابد و اگر بر این مشاهده و دریافت باقی بماند از این نیستی هستی پدید می آورد . یعنی اینکه آنگاه که انسان نظر بر خویشتن می کند در مقام چنین نظری دقیقاً بر جایگاه خدا قرار دارد و خداست که بر عدم نظر می کند و با نظرش از عدم هستی می آفریند . پس انسان اهل معرفت نفس خدایگونه است و گویا خدایِ خویشتن است که با نظر خویش خلق می گردد ، چنین انسانی همان خلیفهٔ خداست و چنین خدائی خلیفهٔ انسان است : پس راست گفت سلطان معرفت نفس علی (ع) که : آنکس که خود را نشناخت نابود شد .

پس آنکس که حاضر است شاهد بر خلقت خویش در هر لحظه از حیات باشد درس خلق کردن را می آموزد. و انسان برای همین امر خلق شده است تا بتواند خالق شود و انسانیّت انسان جز به این معنا نیست و این معنای اختیار و آزادی مطلقی است که خداوند به انسان عطا فرموده است یعنی تمامیّت علم و قدرت مطلقهٔ خود را به انسان داده است که به هر طریقی که دوست دارد خود را بیافریند . برای همین است که یکی خویشتن را کافرانه می آفریند ، یکی فاسقانه می آفریند ، یکی منافقانه می آفریند ، یکی جابرانه می آفریند و یکی هم مخلصانه و عارفانه می آفریند .

و آنکه خود را نمی شناسد دست به خلقت جاهلانهٔ خویش می زند و خود را جاهلانه و بر جهل می آفریند و آنگاه آنچه که از خود می یابد و می بیند بکلّی بیگانه از خود است و به خودش احاطه و اراده ندارد و سر از کار خویش درنمی آورد و گرفتار و رنجور خود می شود و در عذاب خود می افتد و این عذاب جهل است و حاصل خلقتی کافرانه است و به اعمال و حالاتی جابرانه می رسد و چنین انسانی ، جبّار می شود چون با عشق و اختیار دست به خلقت خویش نزده است و اختیار خویش در خلقت خویشتن را منکر شده است و به مسئولیّت آن پشت نموده است و این همان خلقتی کافرانه است . یعنی چنین انسانی نخواسته است از روبرو و در روشنائیِ معرفت ، خود را خلق کند و بلکه در تاریکی و با چشم بسته به کار خلقت خود دست زده است و لذا از نتیجهٔ کارش در حیرت است و تا آنجا می رود که اصلاً منکر این امر است که بدست خویشتن آفریده است و لذا مسئولیّت کار خود را و مسئولیّت حیات و هستیِ خود را بر عهدهٔ دیگران می داند . این دیگران را گاهی هم«خدا» نامیده است و چنین خدائی ، هوای نفس است و مکر و شرک است و بواسطهٔ چنین اتّهامی به عذاب مبتلا می شود . و چنین خلقتی همواره در گرداب عدم است و هر لحظه خود را در خطر نابودی می یابد و عذابهای حاصل از چنین خلقتی نیز از همین بابت می باشد . حیات و هستیِ موروثی هر بشری که تماماً چیزی جز مادیّت و غرایز و احساسات سیاه و کور نیست و جز اعمال جاهلانه و عذاب آور را سبب نمی شود جلوه ای از خلقت هر فرد است که در تاریکی ظلمت بدست خودش آفریده شده است که تاریخیّت و طبیعت و سنّتها و فرهنگ و شباهتهای اجتماعی جلوه ای دیگر از آن است . پس بنابراین انسان یا بواسطهٔ معرفت خویش خلق می گردد و این خلقتی با اختیار و شوق در روشنائی و از روبروست و یا بواسطهٔ وراثت خویش که تماماً در تاریکی و با اکراه و جبر است . و مسلماً انسانی که اینگونه خلق می شود ، هرگز مسئولیّت عمل و حیات و هستیِ خویش را برعهده نخواهد گرفت و بلکه می خواهد خود را تحویل دیگران دهد تا گناه خلقت اجباریِ خویش را بر گردن دیگران بیندازد ولی هرگز هیچ کس او را تحویل نخواهد گرفت و بلکه فقط با او بازی خواهد کرد و از او سوء استفاده خواهد نمود . خلقتِ جبری ، آدمی را جبّار و جبّار پرست می نماید و چنین انسانی چون در ظلمت پدید آمده ظلم پرست خواهد شد و اکثر مردمان اینگونه می باشند . و اهمیّت معرفت نفس از همین بابت است که انسان در ماهیّت موجودیّت جابرانه و کافرانهٔ خویش آگاه و بینا می شود و توبه می نماید و دست از آن می کشد و از چنین وجودی پرهیز می کند و این همان تقوی می باشد ! پرهیز از جهل و جبرِ وجود خویش . و این مقدّمه ای بر خلقت نوین انسان بدست خویشتن است در پرتوِ نور معرفت . چون انسان بر خویش بیدار شد از تمام امیال و اعمال جاهلانهٔ موجودیّت کور خویش در گذشته بیزار می شود و این توبه ای است که مقبول می افتد زیرا خداوند نیز می فرماید که : « تمام گناهان دورهٔ جاهلیّت انسان را با توبه ای می بخشد» . و این همان پاک شدن از خلقتِ موروثی و تقلیدی می باشد و برخاستن از خلقتِ قدیم و برپا نمودن خلقت جدید . و در این خلقت جدید است که انسان به هر ذرّه از امیال و اعمالش مسئول است و مؤاخذه می شود . و هیچ کتمان و بخششی جز با اصلاح امکان پذیر نیست ولی اساس و عمدهٔ گناهان آدمی در عرصهٔ خلقت قدیم و موروثی خود بخود بخشوده می شود همانطور که خداوند می فرماید که : گناهان در جهل و با اکراه را عذاب نخواهد کرد . زیرا گناهانِ جاهلانه و اکراهی و اجباری محصول موجودیّتی در تاریکی و جبر است که بر اساس غریزه و وراثت پدید می آید . و انبیاء و اولیاء و عرفا بانیان خلقت جدید می باشند . همانطور که در قرآن کریم آمده است اکثر مردمان که جاهل و کافرند و میلی به جدا شدن از خلقت قدیم خویش ندارند فقط از سنّت پدران پیروی می کنند ، یعنی در اسارتِ جبر تاریخ می باشند و میلی هم به رهائی از این جبر ندارند .

پس خلقت جدید انسان بدست خویشتن و بواسطهٔ معرفت نفس خلقتی در «السّاعه» می باشد . پس معرفت نفس هرگز کهنه و قدیم نمی شود و هر انسانی برای خلقت جدید خویش نیازمند به معرفتِ بر نفس خویش در السّاعه (اکنونیت) می باشد و هرگز نمی تواند از معرفتی که انسانهای دیگر بواسطهٔ آن به خلقت جدید رسیده اند تقلید نماید . از این روست که سنّت حاکم بر جماعت دراویش ماهیتاً همان پیروی از سنّت پدران است و خلقتِ جدید نیست و ربطی به عرفان ندارد . و جریان موسوم به «سلسله ها» پیروی از تاریخ و وراثت است و معرفت نیست . یعنی انسان اهل معرفت هر سال و هر ماه و هرشب و بلکه هر آن موجودی کاملاً بدیع و جدید است . زیرا از خلقتِ خطّی (تاریخ) رهیده و به خلقتِ جهشی (عروجی - شهودی) دست یافته است . و این جهش به معنای جهش مستمر از آخرین موجودیّت خویش است و این جهش ماهیتاً بواسطهٔ نورِ معرفت امکان پذیر است زیرا نور حتّی لحظه ای سکون ندارد . پس انسان تاریخی که اسیر

خلقتِ قدیم است یک موجودی ثقیل و سیاه و مادّی است و انسان عروجی موجودی نوری است : انسان دنیوی و انسان اخروی . انسان اخروی کسی است که همواره به کمال و آخر موجودیّت خود می رسد و در آخرتِ هر مرتبه از وجود خویش دست به خلقت نوینی می زند.تعریف انسان کامل از همین جا برمی خیزد .

انسانی که بواسطهٔ نور معرفت بر خود نظر می کند همین واقعهٔ خلقت است . یعنی این انسان بعنوان شاهد، خداست و آن مشهود که با عنوان «خود» مورد نظر قرار می گیرد نیز خداست و در این رویارویی است که انسان هر آن خلقت جدیدی می یابد . و این انسانی که مولود و مخلوق نظر خدا بر خویشتن است نیز همان خدائیست که در غیبِ مطلق بتدریج سر برمی آورد و خود را معرّفی می کند . یعنی چنین انسانی محلّ ظهور «هو» می باشد که جمال وحدانیّت است و چنین انسانی موحّد است . و هو مقام شهادت و جمال شهید است .

خلقتِ قدیم (موروثی) برای آدمی چیزی جز اکراه و انکار و ستم و کفر نمی آورد و سراسر تجربهٔ رنج و عذاب است و نهایتاً جز مرگ و نیستی از آن عاید نمی گردد . پس خلقتِ قدیم حتّی تا عالیترین حدّ تجربه اش چیزی جز عدم نیست و از این جایگاه است که انسان در سرمنزل و مبدأ موجودیّت خویش می تواند از عدم توبه نموده و دست به خلقت نوین خویش بزند . در واقع آدمی در مشاهده و تجربه و درکِ خلقتِ قدیم است که نیستی خود را باور می کند و جداً طالب هستی می شود . بنابر این خلقتِ قدیم همانطور که در قرآن آمده است با دستان خداوند بوده (خلقت حضرت آدم) و آدم در این خلقت در ظلمت و جهلِ مطلق بوده است . به لحاظی دیگر می توان گفت که خلقتِ قدیم و تولّد نوینِ عرفانی ، حس و درک صفات مهریِ خداست . همانطور که تجربهٔ کمال قهر همان نابودی است و تجربهٔ کمال مهر ، هستیِ مطلق و فرارونده است که کلّ جهان را درمی نوردد . بنابر این وجود و عدم دو منشأ معنویِ حیاتِ انسان است که تمامیّت خلقت و عالم هستی از این دو سرچشمه تراوش می کند . و همانطور که گفته ایم وجود و عدم نیز در معنای ازلی و ابدیِ خویش واقعیّتی واحد است . آدمی در عرصهٔ خلقت و تولد نوینِ عرفانی است که بر واقعیّت و اسرار خلقتِ قدیم مرحله به مرحله بیدار و زنده می شود و تمام آنچه را که جبر و قهر و مرگ و نیستی می پنداشت سراسر اختیار و مهر و حیات و هستی می یابد و تاریخ را نه امری گذشته و مرده بلکه واقعه ای زنده و جاری در اکنونیّت می بیند . فقط تحت نور خلقت جدید است که خلقت قدیم ، یافته و تصدیق می شود وگرنه خلقت قدیم خدا همواره مورد نفی و کفر و انکار و یا تحریف و مسخ بشری می باشد . تاریخ گرائی ها و فلسفه های تاریخ و تجدد گرائی فنّی و فرمالیستی از جمله عوارض و نشانه های این نفی و تحریف می باشد که به نفی کامل حقیقت انبیاء و اولیای خدا منجر شده و یا به تحریف کامل دین انجامیده است زیرا خلقت قدیم جز در فرهنگ معارف مذهبی قابل درک نمی باشد . از این روست که معرفت نفس که کانون خلقت جدید است تنها میدان احیای مذهب و حقیقت شریعت انبیاء می باشد و بدون آن می میرد .

آنگونه که در قرآن کریم آمده انسان بر خلقتِ خویشتن شاهد گرفته شده است . پس بی هیچ تردیدی می توان گفت که انسان قبل از خلقت خویشتن موجود بوده است . پس خلقت انسان چیزی جز تعیّن و تجسّد انسان نبوده است و این به معنیِ رفتن انسان در غالب خاک بوده و به معنای اساسی تر محکوم شدن وجود انسان و یا محبوس گشتنِ وجود انسانی در زندان عدم می باشد . پس ماجرای خلقت انسان چیزی جز ظهور وجود در عدم نیست . یعنی کالبد خاکی و مادّیِ انسان حاصل تلاقی و تداخل و یا ازدواج و هم آییِ وجود و عدم است که قرار است در این واقعه خدا آشکار شود و خود را معرّفی کند . به این دلیل است که تجربهٔ نیستی تنها تجربه ای است که انسان را با خدا روبرو می کند همانطور که امامان و عرفای ما همگی دم از فنا زده اند و گویا مذهب فنا پرستی را بنا نهاده اند . پس یکبار دیگر نیز به این حقیقت توحیدی می رسیم که آنچه که فنا یا نیستی انگاشته می شود همان ذات و وجودِ صمدانی و مقدّس پروردگار است . پس بی هیچ تردیدی می بینیم که آنکسی که به نام آدم خلقتِ خاکی گرفته است کسی جز خودِ خدا نیست که به دستِ خود ظهور یافته است و بر این ظهور خویش انسان را شاهد گرفته است . پس آن انسان که قبل از خلقتِ آدم نیز موجود بوده و شاهدِ خلقتِ آدم گردیده کسی جز خودِ خدا نبوده است و ما معتقدیم که انسان از اسماء ذات پروردگار است . پس راست گفت سلطان عارفان جهان علی (ع) که « در نزد اهل معرفت همهٔ واژه ها زیر و رو می شود » .

عرصهٔ نبوّت همانا بستر به یاد آوری و تشریح و تشریع خلقت ازلی (قدیم) است . و کلّ جریان مذهب و ادیان الهی چیزی جز این امر نیست . برای همین است که آغاز اندیشه و اعتقاد مذهبی ، ماجرای خلقت آدم است و بر این اساس همهٔ احکام دین می جوشد و نمی تواند سمت و سوء و هدفی داشته باشد و حرکتی ایجاد نماید مگر بر اساس پدیده ای موسوم به قیامت که همانا خلقت جدید می باشد . پس کلّ دین مبدأش خلقت قدیم است و مقصدش خلقت جدید . و چون مرحلهٔ اعتقاد و باور و یادآوری خلقتِ قدیم در انسان کاملاً طی شد و نبوّت در نفس بشر جاری گردید چون به کمال رسد در آستانهٔ خلقت جدید (قیامت) قرار دارد که این همانا آستانهٔ ورود بر معرفت نفس و ولایت می باشد . و ختم نبوّت مرز بین این دومرحله است

چه به لحاظ تاریخی و چه به لحاظ وجودی . معنای آخرالزّمان که معنای سرآغاز قیامت است از همین بابت می باشد . از حضرت آدم تا محمّد (ص) هم به لحاظ تاریخی و هم به لحاظ وجودی عرصهٔ به یاد آوری و باورِ بر این واقعیّت است که انسان از عدم خلق شده است . هر که این مرحله را به لحاظ نفسانی و معرفتی بطور کامل طی نمود به کمال نبوّت رسیده و نبوّت در او ختم می شود و از این مرحله به بعد است که در عرصهٔ ولایت وجودی و توحید قرار می گیرد تا یک بار دیگر خود را بدست خویشتن بیافریند یعنی به عرصهٔ امامت وارد می شود . پس راست گفت امام ما علی (ع) که اسلام را نیز پایانی است ، با ادای حقوقش به پایان آن برسید و از آنجا برای خدا خروج کنید . همانطور که پس از امامان ، عُرفای حقهٔ ما نیز همگی چنین کردند . و این خلقتِ جدید است بدست خویشتن و مقام یگانگیِ خالق - مخلوق است .

« قانون چیست ؟ »

قانون مجموعهٔ احکام و اصول و فروعی است که راه و روش افراد و گروههای اجتماعی را در کلیهٔ امور زندگی دنیا معیّن می کند .

قانون بر دو نوع است : قانون خدا و قانون شیطان . قانون خدا همان است که بواسطهٔ انبیای الهی به بشر معرّفی شده است و از بطن فطرت انسان از جانب خدا آمده است . و این قانونی است که انسان را در دنیا به سلامت و آرامش و سعادت و رشدِ عقلی و روانی می رساند و در آخرت هم به زندگی لذّت بخش و مقدّس جاودانه می رساند و انسان را از تباهی و عذابها و بدبختیها می رهاند . اگر انسان به این قانون که حقّ انسان است قلباً و صادقانه و خاشعانه تسلیم شود و آن را راه و روش اندیشه و احساس و عمل و شناخت خود قرار دهد که به دوستی با خدا می رسد و رستگار می گردد ولی اگر تکبّر نموده و انکار ورزد و یا بخواهد با دین خدا هوسبازی و فریبکاری نماید آنگاه به امر خداوند قانون دیگری برایش نازل می شود که همان قانون شیطان است که بدست ستمگران و قدرتمندان مکّار بر بشر جبّارانه حاکم می شود و او را به انواع عذابهای فکری و عاطفی و جسمانی و روانی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی مبتلا می کند .

مؤمنان هرگز مشمول قوانین شیطان نمی شوند هرچند که در جوامع شیطانی زندگی کنند .

هرچه که قوانین بشری بیشتر و شدیدتر می شود و با قاطعیّت بیشتری به تصویب می رسد بزهکاری و جنایت و خلافکاری ها هم بیشتر و شدیدتر می شود و این نشان می دهد که این قوانین ماهیتاً شیطانی اند و قوانین دوزخ می باشند و فقط بر عذابها و فشارها و ستم ها می افزایند .

هرچه که بر این قوانین افزوده می شود پیچیده تر و مخوف تر می گردد .

هرگز این قوانین که در مجلس های کشورهای جهان تصویب می شود نتوانسته و نخواهد توانست که کمترین اثری در جهت بهبودی وضع بشر داشته باشد زیرا شیطان وظیفه ای جز این ندارد و بایستی با قوانین خود کافران و ریاکاران و متکبّران را عذاب دهد . در حقیقت این نوع قوانین پارلمانی حاصل جنگ با قوانین خداست و برای همین است که عذاب آور است و کمترین آسایش و ایمنی ایجاد نمی کند . و در کشورهایی که می خواهند قوانین خدا را با قوانین شیطان مخلوط کنند ناامنی و تضاد و عذابهای بیشتری پدید می آید زیرا شرک است و عمل مشرکانه همواره باطل می شود . بنابراین این نوع قوانین نه تنها بی خاصیّت تر از قوانین کافرانه است بلکه عذاب آورتر هم می باشند و خود این قوانین عامل تشنّج می شوند.

قانون حقیقی از درون و فطرت هر فردی بر وجودش جاری می شود و او را به صلح و آرامش و سعادت می رساند و قوانین بشری که اساساً غیر خدائی هستند و دنیا پرستانه می باشند از بیرون و به صورت جبر و غضب به افراد بشری تحمیل می گردد و نتیجهٔ آن هم قهر و جنایت و تشنّج است و بشر را رنجور و فاسد می کند و حقّه باز تر و شیطان صفت تر می نماید . همانطور که قرآن کریم مکرراً فرموده است که اکثر مردم مشرک و ریاکارند و بنابراین خواه ناخواه مشمول قوانین دوزخی هستند که بدست بشر تصویب می شود . و مؤمنان حقیقی همواره بسیار اندکند و اینها هستند که مشمول قانون خدایند و در سعادت و

سلامت بسر می برند و از قوانین دوزخی مبرّا می باشند . و مجالس قانونگذاری در سراسر دنیا محلّ تجمّع نمایندگان اکثریّت مردم جاهل و گمراه و ستمگر و دروغگو هستند بنابراین نمایندگان هم قوانینی تصویب می کنند که در خدمت تقویت و اشاعهٔ کفر و ستم و بی عدالتی و دزدی می گردد . و این واقعیّت در سراسر جهان آشکار است .

« حضرت مورچه و حضرت سلیمان »

در قرآن کریم مذکور است که روزی حضرت سلیمان استثنائی ترین پیامبر خدا از طرف پروردگارش که ولایت ، نبوّت ، امامت و حکومتی منحصر بفرد بر عالم انس و جنّ و حیوانات و نیز گروهی از شیاطین داشت ، با لشگریانش از جایی عبور می کرد که محلّ گذر گروهی از مورچه گان بود که در این واقعه مورچه ای بانگ برزد و خطاب به سائر مورچگان گفت که مراقب جان خود باشید که زیر پای سلیمان و لشگریانش له نشوید که اینان گروهی بی شعورند .

می دانیم که شعور در فرهنگ قرآنی یکی از درجات فهم است که مثلاً تفکّر ، بصیرت و معرفت نیز درجاتی دیگر محسوب می شوند . اگر بتوانیم مقام و ارزشی برتر از فهم و ادراک بیابیم برای آیهٔ مذکور حجّت و حقیقتی قانع کننده یافته ایم . زیرا حضرت سلیمان با مقام خاصّی که دارد که اهل حکمت و کتاب نیز می باشد از انبیاء و انسانهایی در تاریخ محسوب می شود که در درجه ای بسیار عالی از معرفت و شعور می باشد . از آیهٔ مذکور نکتهٔ دیگری که می فهمیم این است که اوّلاً مورچه اگر خودش صاحب شعور نباشد لااقل در درجه ای از ادراک قرار دارد که شعور و بی شعوری را تشخیص می دهد . پس به لحاظ درجات فهم مورچه مقامی بالاتر از سلیمان داشته است . و در عین حال می دانیم که انسان ذاتاً اشرف مخلوقات خدا و جانشین او بر روی زمین است و حضرت سلیمان در زمان خویش کسی بوده که این مقام را بدست آورده بوده است . و خود این مورچه نیز به فرمان خدا تحت امر سلیمان بوده است . پس چگونه است که از سلیمان باشعورتر است ؟

زمانی اتّفاق می افتد که از ستّاری و خشوع و خاکساریِ انسان یا امامی اطرافیان بخود غرّه می شوند و در ذهن خود ، خود را بالاتر می یابند . از سکوت و همدردی و همزبانیِ آنها خود را برتر می یابند و خود را دارای آن صفاتی می یابند که در خود هیچ ندارند و این صفات و مُحسنات در وجود آن انسان و یا راهنما و یا پیامبر است . حضرت سلیمان هم یکی از آن انسانهای باشعور بود که به هر جانداری احترام می گذاشت درحالی که اگر جانداری زیر پای ایشان کشته می شد یا بدست ایشان کشته می شد به مقامی در نزد پروردگار می رسید . و امّا آن مورچه چگونه توانست با ایشان اینچنین سخن بگوید ؟ جوابش ساده است اگر تفکّر کنیم . ما انسانها وقتی دانائی در کنار خود می بینیم چون آن دانا به مقامی است که خود را در برابر دانائی پروردگار خود می بیند ، خود را نادان می داند و ما چون با اینچنین انسانی روبرو می شویم قبل از آنکه دانائیِ او را ببینیم مقام خاکیِ او را در برابر پروردگار می بینیم و او را نادان خطاب می کنیم و دانائی او را بخود می گیریم و کلامی همچون کلام مورچه نسبت به حضرت سلیمان بر زبان می رانیم . پس از ستّاری و مهر و محبّت حضرت سلیمان ، مورچه اینچنین گستاخ می شود که ایشان را بی شعور خطاب می کند در حالی که حیوانات دارای شعور نیستند و دقیقاً از بی شعوری مورچه بود که واهمه داشت در زیر پای حضرت سلیمان کشته شود و به مقامی در نزد پروردگار برسد . این از بی شعوری مورچه بود که نخواست از حیوانیّت خارج گردد و دارای شعور شود . پس خطاب مورچه به خودش بود نه حضرت سلیمان .

« خدا در جستجوی خویشتن »

انسان خودش معنای زندگی است . نه تنها معنای حیات و هستی خویشتن است بلکه به حیات و هستی جهان نیز معنا می بخشد . آدمی پا به حیات و هستی می گذارد تا بیندیشد و ببیند که موضوع چیست . آدمی هست شده است تا هستی را بفهمد . بنابر این هستی را جز در کارخانهٔ هستیِ خویشتن نمی تواند فهمید و نیست می شود و می میرد تا مرگ و نیستی را نیز بفهمد . از همین جا می توان گفت که خود انسان به خودیِ خود برتر از مرگ و زندگی و با ارزش تر از هستی و نیستی است . یعنی این مرگ و زندگی و هستی و نیستی است که به سراغ انسان می آید تا ببیند که انسان چیست ، آیا اینطور نیست ؟

و امّا انسان فقط یک کار بیشتر ندارد و آن این است که ببیند که خودش چیست . و جز اینکار مابقی همهٔ کارهای انسان غیر انسانی و بیکارگی اوست . آنکه اندکی به کار انسانی خویش مشغول شده است کمترین معنائی که یافته است این است که انسان بسیار برتر از کلّ حیات و هستی است . برای همین است که از حیات و هستی درمیگذرد و میل به مرگ و نیستی می یابد . و در این وادی است که خدا را می شناسد . و به این شعار می رسد که : « براستی که خودشناسی ، خداشناسی است » . این بدان معناست که انسان بی نیاز از حیات و هستی می باشد ، همانطور که خدا چنین است . بلکه این حیات و هستی است که دریوزهٔ انسان است . یعنی حیات و هستی وقتی به انسان می رسد شرف می یابد ، در اینجا شرف یافتن به معنای کمال یافتن و به مقصود رسیدن است و جاودانه شدن و مقدّس گردیدن است . یعنی حیات و هستی در انسان است که حیات و هستی می یابد . یعنی اینکه هستی خودِ انسان است و بی نیاز از خویشتن است . پس می توان گفت انسان تنها موجودی است که مطلقاً بی نیاز است از اینکه باشد .

آیا هرگز شنیده اید که کسی اینگونه انسان را معنا کرده باشد ؟

معنای مذکور را اگر به وادی منطق بکشانیم چیزی جز عبث حاصل نمی آید . وقتی می گوئیم که انسان موجودی است که از بودنش بی نیاز و مبرّا است یعنی در نظر او بود و نبود یکسان است . و انسانی که به این معنا دست یافته باشد و آنرا حس کند در حقیقت خدا را شناخته است . وچنین انسانی خدایگونه است. یعنی این تعریفی که از انسان ارائه می دهیم در حقیقت توصیف خداست .

پس این خودِ خدا است که در مراتب و صور گوناگون حیات و هستی دربدر در جستجوی تعریف و معنایی برای خود می باشد و چون به انسان رسید به کمال این جستجو و سیر و سلوک خود رسیده است . یعنی این خداست که در جستجوی خویشتن است . و در انسان است که خویشتن را می یابد و با خود دیدار می کند . و این کلّ معنای این کلام معروف خدا به پیامبرش می باشد که فرمود : « گنج پنهانی بودم و چون دوست داشتم که خودم را بشناسم دست به کار خلقت زدم » . در این کلام خدا آشکار است که آنگاه که خدا قصد نمود که خود را بشناساند جز او هیچ کس و چیز دیگری نبود ، پس معنای دقیقتر این کلام خدا این است که او می خواست که خودش را بیابد و با خودش حضور بهم رساند و این واقعه در انسان امکان یافت .

به بیانی دیگر انسان محصولِ جستجوی خدا جهت شناخت خویشتن است . یعنی انسان شدنِ انسان یا جریانِ خلقتِ انسان همان جریان خودشناسی خداست . پس « من کیستم ؟ » یک سئوال خدائی است . یعنی سئوال خدا از خویشتن است . یعنی هر انسانی که به این سئوال مبتلا شد ، خلقت انسانیش آغاز شده است و قرار است خدا از وجود او معرّفی شود . پس انسان کسی نیست که روی دوپا راه برود بلکه کسی است که به درد خودشناسی مبتلا شده است و مابقیِ دوپایان همانطور که خودِ خدا گفته است حیوانات هستند و بلکه بسیاری از این دوپایان به قول خدا هنوز حیوان هم نشده اند و از حیوان هم پائین تر می باشند .

« افسانه زناشوئی »

انسان فقط در رابطه است که افسون شدگی و یا به زبان دیگر طلسم شدگی را تجربه می کند . و در میان انواع رابطه هایی که انسان تجربه می کند زناشوئی از حیاتی ترین و بنیادی ترین و کلّی ترین و پیچیده ترین نوع رابطه است . در این رابطه تمامیّت وجود فرد در مادّه و معنایش در تن و دل و اعصاب و اندیشه

و دنیا و آخرتش درگیر است . به زبانی دیگر همهٔ روابط آدمی در رابطهٔ زناشوئی است که به محک نهائی زده می شود . رابطهٔ زناشوئی جامع جمیع روابط انسان با کلّ جهان را دربر می گیرد و به شدیدترین حالتش فعّال و آزموده می گردد . رابطهٔ زناشوئی به لحاظی نیز اجتناب ناپذیرترین نوع رابطه است . در رابطهٔ زناشوئی هر یک از طرفین با تمامیّت خویشتن مواجه و مبتلا است و این رویاروئی برعکس سائر روابط کاملاً مستقیم و بلا واسطه است . به همین دلیل در هیچ رابطه ای همچون زناشوئی موضوع صدق در همهٔ ابعادش تا این حد محور قرار نمی گیرد . صدق دائمی ترین و ریشه ای ترین مسئله ای است که زن و شوهر شبانه روز با آن دست و پنجه نرم می کنند و از آن سخن می گویند . هر صفتی از انسان در هر رابطه ای با جهان در زندگی زناشوئی دوصد چندان جلوه می کند . در رابطهٔ زناشوئی هر کسی هرگز نمی تواند غیر از آنچه که هست باشد . بنابر این می توان رابطهٔ زناشوئی را کورهٔ مرکزی خود شناسی و خود سازی ِ انسان نامید و اگر کسی اینکاره نباشد زندگی زناشوئی بدون تردید کارخانهٔ عذاب و کانون تباهی و نابودی اوست و به عکس اگر کسی اهل صدق و اخلاص و خود شناسی و رشد باشد رابطهٔ زناشوئی برای او سکّوی عروج معنوی و نردبان تکامل عقلانی است . بنابر این ازدواج یا درب ورود به دوزخ است و یا درب ورود به جنّت است . در رابطهٔ زناشوئی است که کلّ اندیشه و آرمان و ادّعا و احساس ِ فرد آزموده می شود و ماهیّتش آشکار می گردد . در زندگی زناشوئی است که فرزانه از دیوانه و کافر از مؤمن و عاشق از فاسق و صادق از کاذب متمایز می گردد . آدمی اگر علامهٔ دهر هم باشد و همهٔ فضایل اخلاقی کامل هم که باشد ولی ازدواج نکرده باشد هنوز معلوم نیست که او واقعاً چکاره است .

و امّا رابطهٔ زناشوئی افسون کننده ترین روابط است . و اصلاً بطور کلّی باید افسون شدگی انسان در رابطه با هر فرد یا چیزی در این جهان را بدقت درک نمود تا بتوان اشدّ این افسون شدگی را که همان رابطهٔ زناشوئی است فهمید .

رابطه یعنی افسون . افسون شدن دقیقاً به معنای بی خود شدن است . «خود» در رابطه با «غیر» است که افسون می شود یعنی از دست می رود . آدمی بواسطهٔ هوش و حواس و اعضای خویش است که با غیر مربوط می شود ، این ارتباط به معنای نوعی مبادلهٔ متقابل است که دقیقاً در معنای واقعهٔ «خلافت» قابل درک می باشد . یعنی انسان در رابطه با غیر دچار جابجایی می شود یعنی خود برجای غیر می نشیند و غیر بر او وارد می شود و در او جای می گیرد . یعنی در رابطه است که خویش ، غیر می شود و غیر ، خویش می گردد و این جابجایی (خلافت) در هر رابطه ای بشدّت و حدّت متفاوتی اتّفاق می افتد و رابطهٔ زناشوئی از شدیدترین ِاین واقعه است . بنابر این در این رابطه هر فردی با تمامیّت خویشتن در وجود همسرش روبروست و از او گریزی ندارد . و افسون شدگی از همین واقعه معنا می پذیرد یعنی آدمی در رابطه مخصوصاً رابطهٔ زناشوئی افسون خویشتن می شود و نه افسون غیر خویش و افسانهٔ وجود خویش را و دریایی از اسرار مگو را درمی یابد .

هر فردی در تجربهٔ رابطهٔ زناشوئی بارها خود را دیوانه می یابد و در موجودیّت خود به تردید و هراسی هولناک مبتلا می شود . ولی آنکه اهل خود شناسی و صدق نیست این وضعیّت را به همسر خویش نسبت می دهد . همانطور که می دانیم اکثر زن و شوهرها هر روز این صفت را (دیوانه) نسبت به یکدیگر بر زبان می رانند .

هر فردی از چشم خویشتن ، غیر دیده می شود و فقط از چشم غیر است که می تواند واقعیّت وجودی خویش را دریابد . زیرا هر فردی از نگاه خودش چیزی جز خواسته های خویش نیست ، خواسته هایی که همگی بواسطهٔ دیگران (غیر) قابل تحقق می باشد و دیگران محلّ وقوع آن هستند . پس چنین خویشی تماماً غیر و غیرت است زیرا نه تنها مقصد این خویش دیگران هستند (سائر آدمها و اشیاء) بلکه مبدأ و انگیزه و سازندهٔ چنین خویشی نیز تماماً غیر است . بطور مثال من چیزی را می بینم و سپس آن چیز را می خواهم . این همان جادوی رابطه است که در مسئلهٔ زن و مرد (زناشوئی) به شدیدترین حالتی اتّفاق می افتد یعنی غیر ، خویش را طلسم نموده و می دزدد و بی خویش می کند و آنگاه آدمی از جایگاه غیر خویش را نظاره می کند و هیچ اثری از خویش در خویشتن نمی یابد و هرچه که می یابد آثار غیر است که بر جای خویش نشسته است و بر خویشتن سلطه می راند . این وضعیّت (خلافت) در مرحلهٔ نخست برای آدمی بسیار هم لذّت بخش می آید ولی بتدریج بسمت رنج و جدال و جنگ کامل کشیده می شود یعنی در هر رابطه ای آدمی نهایتاً می خواهد خویش را از اسارت غیر نجات دهد ولی هرگز چنین نجاتی بواسطهٔ جنگ امکان پذیر نیست . تنها راه نجات ، تسلیم کامل و با دل و جان است : تسلیمی از روی معرفت و رضا و نه تسلیم از روی جبر و جهل و جفا . تسلیمی از روی عشق و اختیار . و از اینجا انسان می تواند خویش را در غیر به تماشا بنشیند . و کاملترین رابطه ها رابطهٔ انسان با امام خویش است . آنکه با عشق و معرفت و با تمام وجود تسلیم غیر شد بتدریج می بیند که غیر همان خویش است و بلکه حقّ خویش در غیر نهفته است و غیر ، از خویش به خویشتن خویش تر است .

« مقصود خلقت »

به لحاظ اعتقاد دینی مبدأ و مقصد عالم خداست و خود عالم در این فاصله وظیفه ای جز پرستش خدا ندارد و انسان بطور خاصّ الخاصّی به این پرستش اختصاص داده شده است . این معنا در همهٔ مذاهب مخصوصاً در اسلام کاملاً آشکار است آنگونه که قرآن می فرماید در زمین و آسمانها هیچ چیزی نیست مگر اینکه خواه ناخواه مشغول تسبیح پروردگار است و او را سجده می کند . و امّا مسئلهٔ پرستش و عشق ورزی که تحت واژهٔ عبودیّت در قرآن آمده است فقط مخصوص انسان است . البتّه تسبیح و سجده خود درجه ای از پرستش است که با خوف توأم است ولی عشق مرتبه ای از پرستش است که جوهره اش معرفت است و نه خوف از عذاب و فنا . و فقط انسان می تواند به این درجه برسد آنهم انسانهایی بسیار اندک . همانطور که در همهٔ مذاهب و فرقه های دینی درجاتی از عبادت به اشکال گوناگون وجود دارد که عموماً از جنس تسبیح و دعا و سجده است و انسانهایی که خدا را از روی معرفت و عاشقانه می پرستند و در واقع خدا را فقط برای خدا می پرستند و نه برای خود ، همواره انگشت شمارند و عبادت اینها نیز خاصّ خودشان و منحصر بفرد می باشد .

پس مبدأ و مقصود ِخلقت عالم و آدم خداست و عالم هستی از خدا آغاز شده و به خدا می پیوندد و این راهی خواه ناخواهی می باشد و اینست که طبق کلام خدا حتّی منکر ترین کافران نیز جبراً خدا را تسبیح می گویند و سجده می کنند بی آنکه خود بخواهند و بدانند که چه می کنند . پس مقصود عالم هستی برای مخلوقات خواه ناخواه جز پرستش ِ خدا نیست . پرستیدن چیزی درجه ای از فنا شدن در آن چیز است و عشق ِ به چیزی دقیقاً واقعهٔ پاک شدن از خود و محو شدن در آن چیز است . در عالم واقعیّت هم می بینیم که هر چیزی خواه ناخواه محکوم به فناست و حتّی در دورهٔ بقای ظاهریش نیز بیخود و فدائی است . این وضعیّت در انسان محسوس تر می باشد یعنی هر کسی خواه ناخواه از خود بیخود است و هیچ کس نمی تواند برای خود باشد و خود را بپرستد . برای همین است که خود پرستی ناکامترین تلاش انسان است و عذابی برای انسان وجود ندارد الاّ اینکه محصول تلاش بیهودهٔ او در خودپرستی است . بنابر این در عالم هستی هر چیزی خواه ناخواه فنای در خداست و جز خدا بقا ندارد و عالم ِ مخلوقات عرصهٔ اثبات این حقیقت است . یعنی هر چیزی نه از خودش هست و نه برای خودش هست ، نه در خودش هست و نه در سوی خودش هست و نه به کام خودش هست و نه هرگز به خودش می رسد . یعنی هیچ چیزی خودش نیست و هر چیزی فدا و فنای خداست و اینگونه است که هر چیزی ، چیزی است زیرا که چیزی نیست .

پس اگر مقصود ِخلقت چیزی جز پرستش ِ خدا نیست این پرستش برای هر مخلوقی هستی به بار آورده است و هستی اجر عشق است .

« معرفت و سرنوشت »

کیفیّت زیستن هر کسی در این دنیا تماماً در کیفیّت مُردنش و لحظهٔ جان دادنش متبلور و متمرکز می شود . هر کسی به میزانی که از گوهره و جوهرهٔ حیاتِ هستی و دنیویش برخوردار است و لذّت می برد به همان کیفیّت و شدّت مرگ را می یابد و آن را تجربه می کند . آنکه عشق ِ زندگی را و روح هستی را در همین حیاتِ دنیا یافته باشد در لحظهٔ انتقالش به جهان دیگر آن را به ارث می برد و توشهٔ راه آخرت می سازد . عشق به مرگ از عشق به زندگی سرچشمه می گیرد زیرا کسی که این عشق را در زندگی یافت همین

عشق ، مرگ را و ترس و جهل نسبت بـه مرگ را و حسّ نـابودیِ ناشی از تجربهٔ مرگ را در او از بین می برد . بنابر این دنیای هر کسی نشانهٔ آشکار وضعیّت زندگی پس از مرگ است یعنی کسی کـه در این دنیا با عزّت و لذّت و کیفیّت و آرامش و شکر زندگی می کند با همین حالت بـا مرگ روبرو مـی شود و بـا حالتی بسیار عالیتر از آن حیاتِ بعد از مرگ را می یابد . این معنا مکرراً در قرآن کریم آمـده است بنـابراین ، این اعتقاد و اندیشه که کسی که در حیات این دنیا سراسر در دغدغه و درد و رنـج است و بواسطهٔ نمـاز و روزه و خمس و حج و امثـالهم در جهـان دیگر بـه بهشت خواهد رفت خیـالی باطل و اعتقـادی ضدّ دین است همانطور که ضدّ عقل نیز مـی باشد . پُر واضح است مـا در اینجـا از کیفیّت و جوهره و بـاطن حیـاتِ انسانی سخن می گوئیم و نـه از مادیّت و نمایش ابزاری زندگی زیرا آدمی کلّ موجودیّت مـادّی و اقتصـادی و ابزاری خود را در این دنیا وامـی گذارد و فقط کیفیّت و جوهرهٔ بـاطنیِ حیـات انسـان است کـه بـا او بـرای همیشه همراه می مانـد . مثلاً کسی کـه میلیـاردر است و بـه لحـاظ بـاطنی در رنـج و دغدغه و نـاامنی است همان وضعیّت باطنیِ خود را توشهٔ راه آخرت مـی سازد و نـه ثروت و امکانـاتش را . یعنی صفـات درونـی انسان است که توشهٔ آخرت اوست : پریشانی ، آرامش ، تشنّج ، بصیرت ، کدورت ، لطافتِ روح ، نخوت ، حسادت ، بی نیازی ، عزّت نفس ، خفّت وو... . اعتقادِ «خدا نزدیک ، بَلا نزدیک» از وراثتهـای منکرانـه و منافقانهٔ بنی اسرائیل است کـه بعد از حضرت موسی (ع) بخـاطر کفرانـی کـه در دین خدا کردنـد در طول تـاریخ بـه هـزاران بـدبختی و شـقاوت و دربـدری مبـتلا شـدند و ایـن وراثـتِ ضـدّ دینـی را در لبـاس دیـن در مسیحیّت نیز وارد نمودند و از آنجا نیز در فرهنگِ اسلامی نیز این فکر بغایت ضدّ دینی را تحت عنوان زهد و رهبانیّتِ ریایی القاء نمودند تـا خدا را کـانون شقاوت و بی رحمی قلمداد نموده و دین حقّ را راه زجر کشیدن معرّفی کند و بدین طریق همه را کافر و منافق نموده و به طلا و پول پرستی بکشاند .

بنابراین فقط بواسطهٔ عقل و معرفت و با چشم مهر و محبّت مـی تـوان دینِ حق را یافت و در آن رستگار شد و در دو دنیا با عزّت و لذّت و آرامش و شکر خدا زندگی کرد . از آنجا که سرنوشت همـه لاجرم بسوی مرگ و رویاروئی با خداوند است ماهیّت و کیفیّت این سرنوشت در دست عقل و معرفت انسـان است و هر کسی با معرفت خویش دربارهٔ زندگی و انسان و خدا و دینِ او سرنوشت خود را بدست خود رقم مـی زنـد ، پس هر کسی که وضع و سرنوشت جاری خویش را دوست نمی دارد بـرای تغییر سرنوشت خـویش هیچ راهـی جز تغییر بنیـادی دیدگاه و شناختِ خود از عالم و آدم نـدارد . هرگـز بـا تغییر شـرایط جغرافیـایی و اقتصادی و سیاسی و ابزاری و اجتماعیِ خویش نمی تـوان تغییری در جوهرهٔ حیـاتِ خویش ایجاد نمود. حتّی با تحصیل و مطالعه نیز هیچ تغییر کیفی در ماهیّتِ زندگی ایجاد نمی شود زیرا اطّلاعات و امکانـات همواره بر مدار همان سرنوشت جاری قرار گرفته و همان وضع را شدّت می بخشد . بنـابراین آدمی بـرای نجـات از سرنوشت جبری و جـاریِ خـویش فقـط محتـاج انقـلاب معرفتـی در درون خـویش اسـت . البتّـه دگرگونیها و امکانات بیرونی برای کسی که درصدد انقلابِ معرفتی خویش است بسیار مفید واقع مـی شود و بـه خدمت ایـن انقـلاب مـی آیـد وگرنـه یکصد انقـلاب سیاسـی و اقتصـادی و فرهنگـی در بیـرون کمتـرین بهبودی در کیفیّت زندگی انسان پدید نمی آورد و بلکـه او را در سرنوشت جبری اش مجبورتر و رنجورتر می سازد .

اگر یک نفر دچار انقلاب معرفتی در خویش شود امواج این انقلابِ درونی به جامعهٔ برون سرایت کرده و گاه یک قوم و یا حتّی جامعهٔ بشری را دگرگون نموده و سرنوشت آن را تغییر می دهد و این است کلام خدا که اگر یک نفر به دین خدا و به معرفتِ حق زنده شود گویا کلّ بشریّت احیاء گردیده است .

پس خلقت هر کسی کـه آن را سرنوشت نیز مـی نامنـد در همـه حـال بدستِ خود انسـان نوشته مـی شود و خداوند عادلتر از آن است که سرنوشت آدمی را کـه از روز ازل و قبل از اینکـه آدمی بدنیا بیاید بنویسد و آنگاه بواسطهٔ آنچه که خودش نوشته است انسان را مؤاخذه نماید همانطور که خداوند می فرمایـد کـه آدمـی را در حال خلقتش (سرنوشتش) بر خلقتِ او شاهد و ناظر گرفتـه است و ایـن آیـه اختیـار کامل انسـان را در زندگیِ دنیا و آخرتش آشکار می سازد و جبری که تحت عنـوان «مشیّت الهی» در افکـار عمـوم مذهبیّون حاکم است اعتقادی کاملاً ضدّ دینی و ضدّ خدایی است و بـه همین دلیل ضدّ انسانی است و چنین مذهبی ، مذهب شیطان است و نـه مذهب انبیاء .

« معرفت و اراده »

اگر می خواهی دست به اقدامی زنی که وضع و حال تو را بهبود بخشد و یا بکلّی دگرگون سازد ولی نمی توانی و قدرت ارادهٔ کافی را در خود نمی یابی و دست و پایت می لرزد ، بدان معناست که در آنچه که می خواهی یا معرفت نداری و یا این معرفت در تو به یقین نرسیده است . بی اراده گی که بصورت بیماری افسردگی و اضطراب ، روحِ حاکم بر بشر امروز است حاصل بی معرفتیِ او در حقّ خویشتن است که نمی داند اصلاً چه می خواهد و زندگی را چگونه دوست می دارد . پس اراده یعنی همان چیزی که همه در جستجوی آن می باشند محصول معرفت انسان دربارهٔ خویشتن است . کسی که دربارهٔ خویش معرفت کافی ندارد و خود را نمی شناسد اراده هم ندارد و لذا همواره سرنوشتِ خویش را با دستی مردّد و هراسان می نویسد و هنوز ننوشته خطش می زند و باطلش می سازد . کتاب سرنوشتِ چنین کسی کتابی است که حتّی یک جمله اش نیز خوانا نیست . کسی که خود را نمی شناسد و همواره کتاب سرنوشت خود را خط خطی و سیاه و باطل می کند و نمی تواند گام از گام بردارد لاجرم سرنوشت خود را بدست حکّام ستمگر و زورگویان می سپارد تا به جبر و ظلم برای او سرنوشت بسازند . پس سلطه پذیریِ انسان از بی معرفتی است و نه از بی سوادی و نه از بی پولی ولی ستمگران مدرن به همه می آموزند که بدبختیِ آنها از بی پولی و بی سوادی است و از همین طریق بشریّت را به وادی سیاهی (سواد) و خود فروشی (پول پرستی) می کشاند برای همین است که نخستین انگیزهٔ باسواد شدن و تحصیل کردن پول دار شدن است آنهم به آسانترین روش و برای رسیدن به این مقصود بایستی به استخدامِ حکومتها و مراکز زر و زور درآمد و بتدریج خود را فروخت تا زورگویان ، به زور سرنوشت این خود فروخته را بنویسند و او را از مسئولیّت نوشتن سرنوشتِ خویش مبرّا نمایند . پس در واقع راه سواد و اطّلاعات و تحصیلات مدرسه ای و کتابی بر خلاف راه معرفت حقیقی است زیرا بواسطهٔ معرفت آدمی صاحب سرنوشت خویش می شود ولی بواسطهٔ معلومات مدرسه ای آدمی از سرنوشت خویش خلعِ یَد می گردد و جبّاران را صاحب خویش می نماید .

و نهایتاً اینکه آنکه بر قیامت ، معرفت کامل و یقینی یابد در همان حال قیامتش اقامه می شود یعنی با پروردگارش دیدار می کند و این کمال اراده است و کمال وصال انسان با کمال آرمانش .

« انسان و آتش »

دل هر ذرّه را که بشکافی آفتابیش در میان بینی . «مولوی»

عالم هستی و هرآنچه که در اوست جملگی به لحاظ موجودیّت مادّی خویش آتش محض است . هر چیزی هم در درون خویش آتش است و هم رابطه اش با چیزهای دیگر نیز بر آتش است . درجات و انواع کثیری از آتش . شعله ای که از سوختن چوب برمی خیزد و نوری که از ستارگان برمی تابد و گرمایی که از هر شیئی حس می شود و نیز آنچه که قوّهٔ جاذبه نامیده می شود و همچنین تشعشعات الکتریسیته و نیز تشعشعات حاصل از اشعه های مادون قرمز و ماورای بنفش و اشعهٔ ایکس و لیزر و تشعشعات رادیواکتیویته و ... جملگی جلوه هایی از این آتش مذکور است . و آدمی حسّاسترین مخلوق آتشین خداست که بواسطهٔ خنکی روح او آدمیّت یافته تا بتواند درجات و انواع این آتشهای خدا را حس و درک نماید .

پس آدمی آتشی آتشخوار و آتش فهم است و ارتباطش با خویشتن و با هر کس و هر چیزی سراسر آتشین است . حتّی آبی که می نوشد آتش است و این آب در وجودش سوختِ آتشی می شود که حیاتش را تغذیه می کند و هوایی که تنفّس می کند نیز آتش است که در وجود انسان بطرز جادوئی و معجزه آسایی بتدریج مشتعل شده و موجب استمرار حیاتش می گردد .

البتّه تمام این موجودیّت خارق العادهٔ انسان در عالم هستی از آن روست که از روح خداوند برخوردار است که بناگاه ذوب نگشته و بخارش در کائنات گم نمی شود .

مذهب آتش پرستی که از قدیم ترین مذاهب بشر است بی ارتباط با این حقیقت وجودیِ عالم و آدم نیست و اینکه در این مذهب آتش پرستی را عین خداپرستی می دانستند درعین حال زیاد هم بدور از حقیقتی نبوده است گرچه بنظر ما این نیز کفر و نوعی بت پرستی بوده است و نیز می دانیم یکی دیگر از مذاهب منقرض شده و بسیار قدیم بشری آفتاب پرستی بوده ، که معروف است به کیش مهر .

پس جهان مادّه جهان آتش است در درجات گوناگون و تنوّعات بی نهایت اسرار آمیز که درک علم و هنرِ آن هرگز از عهدهٔ بشر بر نمی آید و هر کافری نیز حتّی بواسطهٔ دانش ظاهریش از جهان مجبور است که وجود خالق مطلق را تصدیق کند . خالقی که هر اقیانوس بی انتهایی از آتش را چنان فشرده و منقبض نموده و تبدیل به ذرّهٔ بسیار ناچیزی از مادّه کرده است ، بطوری که یک سنگ ریزه ای که در دست داریم منقبض شدهٔ آسمانی از آتش است که به سحری لاک و مهر شده و خنک شده است و دردست ماست.

و بیهوده نیست که آقای سارتر وقتی سنگ ریزه ای را از کنار ساحلی برمی دارد و در دستش حس می کند احساس نابودی به او دست میدهد . البتّه اگر حسّ او قویتر می بود بکلّی می سوخت و نابود می شد ولی چون حسّ بسیار ضعیفی داشت به استفراغ افتاد و پوچی خود را تصدیق نمود . در واقع حسّ پوچی و نیستی انسان در جهان مادّه معقولترین حسّ از آتش است زیرا مادّه همان آتش سربه مهر و خنک شده در جان انسان است و آتش همان نیستی است . بی هیچ مقدّمه ای فقط اینچنین می توان این حقیقت را امروزه بیان کرد و آن اینکه انسانی که خداوند خالق را نیست می انگارد در حسّش از وجودِ خویش بر آتش وارد می شود و در عقلش چیزی جز پوچی و عبث را درک نمی کند .

درعین حال می دانیم که کمال آتش همان نور است و به زبانی دیگر هر چیزی در عالم هستی از آتش کامل و محض است و آتش محض همان نور است و طبق کلام قرآن نور همان خداست ولی بلافاصله باید بگوئیم که آنچه را که بشر مخصوصاً در جهان فیزیک آن را نور می نامد نوری بسیار ناخالص و ثقیل می باشد ، به زبانی دیگر آتشی بسیار رقیق می باشد و خداوند آن نور ناب و مطلق و تبدیل ناشدنی است و آن نور بغایت لطیف می باشد که چشم انسان آن را نمی تواند دید بلکه بواسطهٔ این نور جهان مادّه را می تواند دید که درجات بسیار پست تری از همان نور می باشد . یعنی خداوند بواسطهٔ لطفش دیده نمی شود و انسان اگر لطفش را دریابد همچون او لطیف می شود و آنگاه همچون علی در این عالم هستی جز خدا نمی بیند . پس آتشین بودن ما و دوزخین بودن ما از این روست که به اندازهٔ کافی لطیف نیستیم . اگر به اندازهٔ کافی لطیف شویم نورش را درک می کنیم و این درک ما را بر جنّتِ او که مظهر روح و ریحان و خنکی است هدایت می کند تا در آنجا جمال این نور را دیدار کنیم . همانطور که انسانهایی که بر روح و ریحان او وارد می شوند از فرط خنکی به لرز می افتند همانطور که واقعهٔ نزول روح را دربارهٔ انبیاء و اولیای خدا طبق اخبار و روایات توأم با لرز مردان حق می یابیم . و این رویاروئیِ آتش است با نور یعنی رویاروئی مادّه با روح یعنی وارد شدنِ یک انسان عطش زده در باغی که نهرهای آب در آن جاری است .

و همهٔ این حقایق مقدّمه ای بود بر اینکه نشان دهیم که بشر امروز و این تمدّن مدرن که به جنون مادّه پرستی دچار شده است عملاً و با دستهای خود و بواسطهٔ علوم و فنونش دربهای آتش جهان را بر روی خود یکی پس از دیگری می گشاید و بر طبقات جهنّم وارد می شود و به مذهب آتش پرستی که جاهلانه ترین و کافرانه ترین مذاهب است مبتلا می شود و از روح و نور خدا روی برمی گرداند : آتشهای بسیار متنوّع نفت و پتروشیمی که حتّی بصورت کالاهای خوراکی و پوشاکی نیز درآمده است و آتشهای نفوذ کننده تا مغز استخوان و هستهٔ سلولها که بصورت کالاهای درمانی بنام اشعهٔ ایکس و لیزر در اختیار همگان است و اشعهٔ تمدّن برانداز رادیواکتیویته که خواه ناخواه مشمول همگان است و آتشهای جنون آور تلویزیون و کامپیوتر که شبانه روز در اختیار خُرد و کلان است و تشعشعات صوتی که در همهٔ شهرها و از همهٔ موتورها همه را از انواع آتشهای دوزخ برخوردار می کند .

پس شما ای فرزندان بدبخت آدم و حوّا که بین مادّه و روح و بین آتش و نور درمانده اید یعنی شما ای کسانی که باخبر شده اید که چکاره اید و در کجا هستید یعنی شما ای کسانی که از آتش پرستی بیزارید ولی تسلیم روح نشده اید یعنی شما ای کسانی که ایمان آورده اید ولی هنوز شرک می ورزید و ترکیبی از آب و آتش می جوئید و مخلوطی از مادّه و نور می خواهید خیلی خوب می دانید و دیده اید و تجربه کرده اید که نورهمان آتش ناب است و آتش همان آب است و روح همان مادّهٔ حی وحاضر است وآنچه که حاضرِ حاضر است غایبِ غایب است . آیا شما ای کسانی که ایمان آورده اید در این رابطه و در این معامله چه خواهید کرد ؟ آیا می توانید چون آتش پرستان آتشخوار باشید ؟ ولی میدانید که نمی توانید باشید پس چه می خواهید ؟ شما بین یک غار دربسته و منفک از بشریّت که جایی بسیار خنک است و شهرهایی که در آتش می سوزد آیا می توانید انتخاب کرد ؟ ولی شما آن غار را که بهشت خدا بود و نور خدا و روح او بود بواسطهٔ ناسپاسی و مشاجره از دست دادید ولی حسرت آنچه که از دست رفته است کفری برتر است . اینک جز دوست ناب من کسی دیگر در آن غار نیست که همهٔ شما حسرت زدگان غار که روزی با او محشور بودید در امید ظهور و نجات او هستید ، پس اینک نیز جز عشق به او که جانشین من است و آبی است که در قلب آتش اقامت گزیده است زنده نخواهید ماند . عشقِ به او ، اویی که قطره ای آب است در آسمان لامتناهی آتش ، مقصودِ خلقتِ من از شماست و فقط و فقط عشقِ به اوست که شما را محفوظ می دارد . عشقِ به اویی که وحدتِ همهٔ اضداد من است ، وحدتِ آب و آتش من است ، وحدت کفر و ایمان من است ، وحدتِ بود و نبود من است ، وحدتِ من با شماست ، او را گرامی دارید و او را بپرستید تا نجات

یابید . او قطرهٔ آبی است در قلب دوزخِ من و او تنها قطره ایست که در آتش باقی می ماند به این قطره بپیوندید تا نجات یابید . این قطره بسیار بسیار بسیار حقیر است آنقدر حقیر است که از حقارتش خود را اقیانوس می یابید ولی اقیانوسی آتشین . و داستان مرا که عین واقعیّت است فراموش مکنید . داستان سلیمانِ بدبخت را در مقابل حضرت مورچه ، زیرا که آن مورچه من بودم و آن سلیمان نیز من بودم پس جز من کسی نیست خود را فراموش کنید زیرا همه منم پس مرا عاشق باشید تا نباشید و رستگار شوید .

« تبعیض و عدالت »

تبعیض و عدالت ، یک معنای فرهنگی و عقیدتی و سیاسی دارد و یک معنای دیگری دارد که مربوط به خود واژه است و بیان واقعیّت است . با جنبهٔ ایدئولوژیکی و فرهنگی آن به اندازهٔ کافی آشنا هستیم و می دانیم که در همهٔ فرهنگهای جهان تبعیض امری زشت و ناحق است و باید از بین برود و عدالت هم نقطهٔ مقابل آن است که بایستی برقرار شود . و غایت این اعتقاد همواره اشکال عقیدتی و سیاسی یافته است و زمینه ساز تحوّلات و انقلابات اجتماعی بوده است که همواره هم نهایتاً مبدّل به تبعیض شدیدتر و عریان تر و وقیحانه تری شده است و عدل شاقه تری را طلب کرده است .

و امّا نقطه نظر ما از تبعیض و عدالت یک دیدگاه معرفتی و واقع بینانه است که ما را در درک واقعیّتی که تبعیض و عدالت نامیده می شود یاری دهد .

تبعیض به معنای «بعضی شدن» است که همانا متفاوت گردیدن است . پس به زبان ساده و روشن تبعیض یعنی تفاوت . و عدالت هم یعنی تعادل : تعادل بین این تفاوت ها . پس می بینیم که معنای عدالت از جوهرهٔ تبعیض برمی آید و بعکس نیز . زیرا اگر در تفاوت بین چیزها و انسانها و واقعیّت ها ، تعادل برقرار نباشد خواه ناخواه آن نظام فرو می پاشد تا تعادلش حفظ گردد . پس حتّی آنچه هم که انقلاب و فروپاشی و یا تشنّج و هرج و مرج و یا ستم نامیده می شود و عین بی تعادلی است درواقع همان تعادل است . پس در درک معنای تعادل و عدالت یا نظم بایستی دقیق تر باشیم و ابعاد و تنوّع بسیاری را مدّ نظر داشته باشیم . مشکل اصلی تعریف و حسّی که از عدالت در اکثر فرهنگها و اعتقادات وجود دارد این است که هر ایدئولوژی و اعتقادی فقط یک صورت واحد و خاصّ از عدالت را مدّ نظر دارد و اشکال دیگر آن را نه درک می کند و نه قبول دارد و نه اصلاً عدالت می نامد . در واقع هر فردی هم همینطور است و عدالت را برای خود به گونه ای خاصّ خودش تعریف و تصوّر می کند و غیر از آن را ستم و تبعیض می پندارد .

مسئله اینست که همواره و در هر حال تعادل (عدل) برقرار است و مشکل ما فقط در عدم درک اشکال و حالات و جلوه های این عدالت است و از همین مشکل است که کلّ معنای عدل و نظم و تعادل در نظر بشر امروز ، سیاسی می نماید . وقتی که می گوئیم فلان پدیده سیاسی است یعنی زورکی است . زوری که جلوه های متفاوت می تواند داشته باشد که یکی از حالاتش نیز تزویر است . زیرا تزویر خودش به لحاظ واژه از مصدر زور است همانطور که زور هم از مصدر زر است و همهٔ اینها جلوه های جبر است و این بدان معناست که یک انسان یا فکر سیاسی همواره می پندارد که فقط با واسطهٔ جبر است که می شود تعادل و عدالت برقرار کرد و عدالت بخودی خود وجود ندارد و این به لحاظ اعتقاد دینی کفر است و به لحاظ عقلی و معرفتی هم جهل و کوری محض است . حتّی به لحاظ قرآنی نداریم که خداوند گفته باشد که مثلاً ای مؤمنان برخیزید و عدل را برقرار کنید . بلکه مکرراً آمده است که ای مؤمنان عادل باشید یعنی عدل را در خودتان برقرار کنید . و یا اینکه آمده است که عدل خدا را درک کنید . زیرا عدل خدا در جهان بشری حاکم نیست بلکه رحمت است که همواره بر عدل خدا پیشی می گیرد و بشر تاب عدل ندارد . پس اگر چنین است پس تعادل چه پدیده ای است ؟ تعادل فقط تحت الشعاع رحمت و مهر است که امکان می یابد و جاریست و تا مهر و عفو و ایثار را درک نکنیم دیدگاه عدالت فهمی را بدست نیاورده ایم و هرگز عدل را نخواهیم یافت .

البتّه آنان که عدالت را مساوات و برابری و تشابه و همسانی می پندارند (که اکثر همینطورند) کمترین درکی از عدل ندارند و درواقع بوئی از مهر نبرده اند و درواقع بهره ای از معرفت ندارند و در ظاهر بینی

و مادّه پرستی کور و جاهل گردیده اند . زیرا تعریف عدالت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی در تمدّن امروز یک تعریف کاملاً فیزیکی و مکانیکی و مادّی و کیلوئی است .

تنها چیزی که عدل را و تعادل را بر عالم مادّه حاکم می کند نیستی و نابودی است که هم کفّه و هم تراز ِ هستی (مادّه) می باشد . یعنی عدل مادّی فقط در نیستی امکان پذیر است و اینست که مهر و رحمت خداست که موجودیّت مادّی جهان را نیز در بر گرفته و حفظ می کند و امکان پذیر می نماید .

البتّه بما می گویند که این تعریف چیزی جز توجیه ستم و بی عدالتی و استثمار و غارت و استبداد نیست . و ما هم به آنها می گوئیم که شما دشمنان حیات و هستی عالم و آدم هستید زیرا تعریف شما از عدالت مترادف با نابودی است و از حماقتش همین بس که مطلقاً امکان پذیر نیست . گیریم که همهٔ چیزهای انسانها را یکسان کردید آنگاه تفاوت و تبعیض صورت و قد و قامت او را چه می کنید ؟ لابد جواب می دهند که با یک مدل واحد کامپیوتری و بهمراهی جراحی پلاستیک و مهندسی ژنتیک همهٔ آدمها را یک صورت می نمائیم تا عدل کامل حاصل شود .

مسئله اینست که اگر تبعیض و تفاوتی نمی بود اصلاً معنای تعادل و هماهنگی و عدالت از کجا می آمد . عدالت نیز همچون تبعیض و به همان شدّت و قوّت حاکم است . آن عدالتی که ایدئولوژیها مدّ نظر دارند فقط در نابودی امکان پذیر است و در قبرستان . و آن عدالتی که نفسانیّت هر فردی مدّ نظر دارد هم چیزی جز سلطه و برتری جوئی مطلق نیست و همان احساس خدائی و خدا شدن است که آنهم با تغییرات سیاسی و اقتصادی و امثالهم امکان پذیر نیست و این یک مسئلهٔ معرفتی و انسان شناختی است .

روان شناسی دوقولوها نشان می دهد که آنها تا چه حدّی از این بابت بیزار و رنجورند . و خود این امر نشان می دهد که همسانی ، نجاتی را در بر ندارد و مشکلی را حل نمی کند .

آیا انسانهایی که از یک طبقهٔ اقتصادی و فرهنگی و ملّی هستند همدیگر را دوست می دارند ؟ اتّفاقاً درست برعکس است و شدیدترین تضادهای روانی و رفتاری و عاطفی در درون طبقات واحد قرار دارد . طبقات پائین اقتصادی طبقات بالاتر را دوست می دارند و طبقات بالا هم طبقات پائین تر را بیشتر دوست می دارند تا هم طبقهٔ خود را . البتّه منظور ما از این دوستی در حدّ همان فرهنگ مردم است و نه حقیقت دوستی خالصانه و انسانی .

هر کسی بخواهد بگونه ای همسان دیگری شود با او دشمن می شود چون نمی تواند و این یک دلیل عدالت و تعادل است در مرز بین تبعیض ها .

ستمی و بی عدالتی و تشنّجی نیست و عذابی هم نیست مگر در تلاش به قصد همسان شدن با دیگری . و خود عذاب حاصل از این تلاش عبث موجب تعادل می شود و عدالت را همواره حفظ می کند . هرگاه که این میل عبث بصورت جمعی به اوج رسید تبدیل به انقلاب می شود که عذابی عظیم است برای سلطه جویان و برتری طلبان و همسانی پرستان . استبداد و ستم و فقر و قحطی پس از هر انقلابی نیز عذاب حاصل از این میل باطل است که موجب حفظ تعادل نیز می شود .

بنابراین انقلابات اجتماعی و هرج و مرج نیز خود صورتی از استمرار عدالت است . عدالت همواره پابرجاست تحت الشعاع مهر و ایثار . قربانیان هر انقلابی جلوه ای از این ایثار می باشند که خواه ناخواه حاکم است .

ایثار و عدالت نیز دوکفهٔ ترازوی عدل هستند . یعنی هر که بیشتر ایثار می کند وجودش به تعادل بیشتری می رسد و به راحتی و آرامش و قرار بیشتری می رسد و هر که خودپرست تر است وجودش بی تعادلتر و متشنّج تر و دوزخی تر است . و ایثار هم حاصل درک و پذیرش تبعیض است . پس تبعیض و عدالت دوکفهٔ هماهنگ و هم تراز واقعیّت جامعهٔ بشری است . هرچه تبعیض شدیدتر و عمیق تر و وسیع تر باشد عدالت شدیدتر و شقیانه تری حاکم است که درد آور می باشد و این درد برخی از صادقان را به نعره می اندازد و جان خود را ایثار می کنند تا سختی و درد این عدالت را بکاهند و تبعیض را تخفیف دهند .

« اصول سلامتی »

۱- با راستگوئی و بی ریائی به سلامت روان میرسی .

۲- با غلبهٔ بر آرزوهایت به سلامت اعصاب میرسی .

۳- با غلبهٔ بر نخوت و غرورت به سلامت دل میرسی .

۴- با کم خوری به سلامت خون میرسی که سلامت حیات است .

۵- با سخاوت به سلامت دستانت میرسی .

۶- با قطع رابطه کردن از ریاکاران به سلامت پاهایت میرسی .

۷- با چشم فروبستن از مال مردم به سلامت چشم میرسی .

۸- با گوش فروبستن از حرف مردم به سلامت گوش میرسی .

۹- با پذیرش تنهائی و صبر به سلامت عقل میرسی .

۱۰- با غلبه کردن بر حسد خویش به سلامت وجدان میرسی .

۱۱- با غلبه کردن بر توقع از عزیزان به سلامت عاطفه میرسی .

۱۲- با پذیرش زندگی ساده به سلامت شغل میرسی .

۱۳- با عمل کردن به عقل به سلامت علم میرسی .

۱۴- در دوستی با مخلصان و فرزانگان به سلامت جمال میرسی که سلامت کلّ وجود است .

۱۵- در دوست داشتن فقراء به سلامت دین میرسی .

۱۶- با عقل به دین میرسی و در دین به سلامت میرسی و در سلامت به معرفت میرسی و در معرفت به حکمت میرسی و در حکمت به کرامت میرسی و در کرامت به شفاعت میرسی و در شفاعت به وحدت میرسی و در وحدت خدا را می یابی و کامل می شوی . و این هشت درجهٔ بهشت است و هشت مقام سلامت.

« بازی ، کار و خلاقیّت »

بازی کردن چگونه فعل و انفعالی از بشر است ؟ البتّه بازی کردن را حیوانات هم خاصّه در دوران کودکی از خود نشان می دهند و بازی خالص و کامل در بشر هم مختصّ دوران کودکی است که در دوران نوجوانی کمرنگ می شود و کم کم از بین می رود و در قالب کار و فعّالیتهای تولیدی و معیشتی گم می گردد و به اصطلاح جدّی می گردد .

آیا فرق یک عمل جدّی و بازی چیست ؟ البتّه می دانیم که برای بچّه ها بازی در حُکم یک فعّالیت کاملاً جدّی است و این فقط از دیدگاه بزرگترهاست که شوخی تلقّی می شود . بنابراین بازی یا جدّی بودن یک عمل دوجنبه دارد : از دیدگاه خود آن کسی که در حال ارتکاب آن عمل است و از دیدگاه دیگری که شاهد بر آن واقعه است . همانطور که اعمال بسیار جدّی بزرگترها در نظر بچّه ها کاملاً بیهوده و مسخره و بازی می آید و بلکه بازی خود آنهاست که در نظر خودشان امری کاملاً مهم و اساسی و جدّی و باارزش است .

چه بسا خود بزرگترها هم نسبت به یکدیگر همین دیدگاه متضاد را دارند . برخی از مردم ، دیگران را آدمهایی بازیچه و اعمال و زندگیشان را سراسر بازی و بی اساس و بی ارزش و مسخره می بینند . حال آنکه همین بازیگران هم به نوبهٔ خود طرف مقابل خود را بیهوده و بازیگر و غیر جدّی می بینند .

خلاصه اینکه هیچ کسی در هیچ سن و سال و درجه و شعوری ، خود را بازیچه و هیچ عملی از خود را بازی و مسخره و بی معنا و بی ارزش نمی داند حتّی بازی ترین بازیهای خود را . حتّی فوتبال و بازیهای کامپیوتری و ورق بازی و جُک گفتن و لودگیهای آشکار خود را نیز مسخره و پوچ و بازی نمی داند بلکه بسیار جدّی و اساسی می پندارد و لازم و باارزش . و این یک واقعیّت است . پس سئوال اینست که مرز بازی و جدّی چیست ؟ آیا اصلاً مرزی وجود دارد ؟ آیا اصلاً باید چنین مرزی باشد ؟ بهرحال خواه ناخواه چنین حرف و چنین اندیشه و چنین دیدگاهی وجود دارد . ولی سئوال اینست که آیا چنین واقعیّتی هم وجود دارد یا اینکه این مرز بین بازی و جدّی ، یک توهّم و حاصل جهل و غرور و خود پرستی بشر است .

همهٔ اعمال بشری در هر سنّی و در هر درجه ای از ادراک اعم از بازی و شوخی و جدّی و کار و اختراع و حتّی مسئلهٔ ازدواج و حتّی میل به بچّه دار شدن و غیره جملگی خواه ناخواه و آگاه و ناخودآگاه بر بنیاد عطش درک انسان از خویشتن است که بطور فطری در خلقت و موجودیّت انسان قرار دارد ، اگر با نظر معرفتی نگاه کنیم حتّی میل به آدمکشی نیز تلاشی شدید و شقی یانه برای تجربه و حسّی از خویشتن است و جستن راهی بسوی خویشتن است . از بازیهای کودکانه تا جنگهای جهانی جملگی بر همین اصل وجودی عمل می کنند . و این بدان معناست که آدمی در خلقت خویش رسالت و کار و انگیزه ای جز شناخت وجود خویش ندارد و مابقی هرچه که می کند جملگی بازی است و امّا این مابقی هم جبراً انسان را به سمت خودش می کشاند و بطرز شقیّانه ای با خودش مواجه می سازد .

بنیادی ترین و ساده ترین و بی واسطه ترین خودشناسی در انسان از همان دوران طفولیّت آغاز می شود که بصورت حسّ کودک از مادیّت وجود خویش معنا می یابد . بازی کودکان با اعضاء خودشان نخستین رفتاری است که از بشر بروز کرده و اتفاقاً جدّی ترین رفتار بشری است که در آن کمترین معنایی از بازیگری وجود ندارد یعنی امری عبث نیست و فقط به قصد تجربه کردن خویشتن است بنابراین کودکان تنها گروهی از بشریّت می باشند که هرگز بازی نمی کنند و این بزرگسالان بازیچه اند که رفتار کودکان را بازی می پندارند . جدال و جنگی که اکثراً در بازیهای جمعی بچّه ها رخ می دهد یکی از دلایل اساسی آن این است که یکی از بچّه ها شروع می کند به مسخره کردن آن فعالیتی که بازی نامیده می شود یعنی بازیشان را جدّی نمی گیرد یعنی بازیشان را به بازی می گیرد .

موقتی بودن و تکراری بودن یک عمل از نشانه های بازی و مسخره بودن آن عمل است . جاهل بودن بر انگیزهٔ عمل و نیز مجبور بودن در عملی از نشانه های دیگر بازی بودن آن عمل است و نیز هر عملی که موجب غفلت انسان از خودش شود و او را در حین عمل دچار خود - فراموشی نماید نیز عملی بازیگرانه است . هر عملی هم که به این قصد انجام گیرد تا موجب از بین بردن آثار اعمال دیگری از خویش یا دیگران باشد نیز ماهیتاً بازی و مسخره و بیهوده و مستهلک کننده و به هدر دهندهٔ تلاش و عمر انسان است . و هر عملی هم که به قصد تأیید عمل دیگری از خویش یا دیگری باشد بازیچه و بی حاصل است . هر عملی که نتیجه اش موجب پدید آمدن عمل برتر دیگری نشود اساساً بازی و عبث و بهدر رفته است . منظور از «عمل برتر» عملی است که بر اساس معرفت برتری و هدف کاملاً جدیدی شکل نگیرد بازی است . یعنی عمل جدّی و ماندگار عملی است که براساس یک معرفت جدید پدید آید و به نوبهٔ خویش موجب پدید آمدن معرفت برتر شود که منجر به عمل برتری گردد .

در یک نظام ارزشی - معرفتیِ واحدی که درجه ای از ماهیّت شعوری و روانی یک انسان است فقط می تواند یک عمل واقعی و جدّی و خلاّق و دگرگون کننده و ارتقاء دهنده وجود داشته باشد و مابقی جملگی تکراری و بازی و بیهوده و بهدر دهنده عمر و انرژی انسان است .

عمل جدّی عملی خلاّق است . خلاّق بدین معنا که فرد عمل کننده را به ماهیّت و جهان و خلقت کاملاً جدیدی می رساند و او را به گونه ای دگر خلق می کند و با معنا و ارزش و کیفیّت و حسّ جدّی از حیات و هستی آشنا می کند . عمل خلاّق عملی بالا برنده و معراج دهنده است که فرد را از «خود» قدیم خارج نموده و به «خود» کاملاً جدیدی می رساند . عمل جدّی عمل فرا برنده از خود و فرا رونده از خویشتن است . عمل جدّی ، عمل بر علیه تمامیّت «خود» است که طاق «خود» را میدرد و خود را از حصار قدیم پرواز می دهد و به جهان جدیدی می رساند .

انسان بمیزانی که خود را می شناسد میل به خروج و عروج از خود دارد . پس عمل جدّی و خلاّق فقط از انسانهای اهل معرفت نفس برمی آید و بس . و مابقی اعمال بشری جملگی درجاتی از بازیگری و بازیچگی

اوست و در خدمت تباهی و بیهودگی و مسخرگی حیات و هستی اوست . کسی که خود را نمی شناسد همواره بازی می کند و جز بازی کردن و بازیچه شدن ، عمل و اندیشه و احساس دیگری ندارد . کسی که خود را نمی شناسد برای اعمال و امیال و حیات و هستی خود مستمراً به ابزارهائی جدیدتر احتیاج دارد تا شاید بواسطهٔ این ابزارهای جدیدتر بتواند خود را نو کند .

آدمی ذاتاً بطور خواسته و ناخواسته و آگاه و ناآگاه بسوی درک و تجربهٔ خویشتن می رود و کلّ حیات او چیزی جز این امر را دربر ندارد . ولی فقط انگشت شماری هستند که خود را به واسطهٔ خود می یابند و می شناسند و اینان خلاّقند و مابقی خود را در ابزار و امکانات مادّی جستجو می کنند و هرگز نمی یابند تا آنجا که گُم می شوند . این نوع دوّم آدمها که بقول قرآن اکثر مردم چنین هستند ، بازیچه و بازیگرند و کلّ حیات آنها بازی و مشغولیّات و عبث پرستی است . اینان همان دنیا پرستان می باشند که یا مشغول بازی کردن با ابزارها هستند و یا بازیچهٔ ابزارها هستند و انسان بازیگر مدرن به سمت بازیچه شدن کامل می رود و تکنولوژی جدید بازیگر و بازی دهندهٔ انسان است و انسان هم بازیچهٔ این اسباب بازیهای خود .

انسانی که جهان را در خود جستجو می کند انسان جدّی است و خلاّق . و انسانی که خود را در جهان (در ابزارها و پدیده های بیرونی) می جوید انسانی اهل بازی است و بیهوده و تکراری . آن مکتب اصالت انسان است و این مکتب اصالت ابزار ، که بصورت اصالت علم و فن و تکنولوژی و پول و سیاست و هنر و ... نمود می کند . آن انسان اشرف مخلوقات است و این اسفل مخلوقات .

پس در معنای نهائی ، انسان بازیگر و بازیچه همان انسان ابزارگرا می باشد . ابزار پرستی انسان همان بازیچگی و بازی پرستی اوست و همهٔ مفاهیم و صفات یک عمل بازیگرانه در ابزار پرستی متجلّی است . تکرار ، عبث ، جبر ، عکس العمل ، خود- فراموشی و ابتر بودن و درمانده گی و اسارت .

و خداوند می فرماید که اکثر مردمان جز بازیگری و بازیچگی دلیلی برای زندگی ندارند و بواسطهٔ همین بازیها در عذاب می افتند و رسوا و هلاک می شوند و بسیاری از مردم حتّی دلهایشان بازی می کند یعنی حتّی احساسات و عواطف و عشق و محبّت هم برای آنها بازیگری و بازیچگی است .

« راه دل »

عموم مردم عادت دارند که برای هر کرداری از خویش در رابطه با دیگران دلیل عقلی و منطقی و یا حجّتی بیرونی (اقتصادی ، اجتماعی ، سیاسی و ...) ارائه دهند و چون از این امر باز می مانند و هیچ دلیل و حجّتی برای اعمال و راه و روش خود نمی یابند آنگاه متوسّل به «دل» می شوند و می گویند «دلم خواست» . این وضع فقط شامل حال مردم عامی و امّی نمی شود بلکه گاه دامن علما و روشنفکران و شعرا و فلاسفه را هم میگیرد و حتّی گاه یک سیاستمدار و دولتمردی برای اثبات حقانیّت یک عمل خطائی از خود ، چون از ارائهٔ هر دلیل منطقی و یا سبب و جبر سیاسی باز می ماند می گوید : « در آن لحظه من قلباً احساس کردم که بایستی آنگونه عمل کنم » . یعنی اینکه : «دلم خواست» . پس می توان سه نوع دلیل کلّی را در اینجا درک نمود : دلیل عقلی (منطقی) ، دلیل مادّی (بیرونی) و دلیل قلبی ، که دلیل قلبی را می توان دلیل ناخودآگاه هم نامید . و عموماً دلیل قلبی آخرین مستمسک بشر است و پناه بردن به ناخودآگاه و جهل خویشتن است و درحقیقت دفاع از جهل و عمل جاهلانهٔ خویش است که پشت سر واژهٔ «دل» پنهان شده است . گاهی موقع هم برخی از متشرّعان و آشنایان با فوت و فنّ های شرعی و دینی بجای کلمهٔ دل از کلمهٔ «خدا» استفاده می کنند و اعمال خطا و خیانت و جهل خود را به خدا نسبت می دهند و می گویند : « خدا خواست که من چنین کردم و چنان شدم .» ولی گروه موسوم به دراویش و اصولاً شعر پرستانی که خود را اهل عرفان می خوانند بیش از هر گروهی برای حقّانیّت و درستی اعمال و راه و روش خود به دل متوسّل می شوند ، البتّه واژهٔ «دل» . تا کردار خود را توجیه و مقبول و تطهیر نمایند و هر تقصیری را از خود مبرّا کنند .

وجه مشترک همهٔ متوسّلان به واژهٔ «دل» این است که اعمال پیروزمند و باآبروی خود را همواره به حساب علم و عقل و زیرکی خود می گذارند ولی اعمال رسوا و زشت و بور شده را همواره به حساب «دل» می گذارند و خود را از مسئولیّت آن پاک نشان می دهند . و از همین جا می توان درک کرد که این

توسّل به واژهٔ دل و این دل پرستی تا چه حدّی آخرین پناهگاه خودفریبی و ریاکاری است . توسّل به واژهٔ «خدا» در میان اهل شرع هم دقیقاً همین مکر و فریب را دربر دارد و فقط در مواقع پیسی و نحسی و مرض و رسوائی است که می گویند : « خواست خدا بوده است » .

با توجّه به این مقدّمهٔ کلّی معلوم می شود که دل انسان تا چه حدّی مظلوم واقع شده است و تا چه حدّی آدمی به دل خود ستم می کند و تهمت های ناروا می زند . ولی آیا دلی که مقدّس ترین جنبهٔ وجود و کانون حیات انسان است در رابطه با این فساد و فتنه و مکر صاحبش هیچ کاری نمی کند و هیچ واکنشی نشان نمی دهد ؟ دلی که به لحاظ حسّی و عقلی مادّی و حیاتی و معنوی ، هستهٔ مرکزی وجود انسان و کانون احساس و اراده و توجّه است و به لحاظ اعتقاد دینی ، خانهٔ خداست ، آیا در رابطه با اینهمه ستمهای صاحبش هیچ عکس العملی نشان نمی دهد ؟

براستی دل چیست ؟ علی (ع) می فرماید که دل عجیب ترین پدیدهٔ کلّ عالم هستی می باشد . و به لحاظ معرفت نفس خیلی خوب درک می کنیم که هیچ اندیشه و عمل و کلامی از انسان صادر نمی شود الاّ بر اساس امر اسرار آمیزی که از دل انسان صادر می شود . ما این امر را در دل خود با تمام وجود بطرز سحر آمیزی حسّ می کنیم و ذهن ما آنرا می خواند و زبان ما آنرا بیان می کند و اندامهای ما آنرا به اجرا درمی آورد . و این یک اصل انکار ناپذیر حسّی و عقلی است که تمام ذرّات وجود ما آن را تصدیق می کند و تحت فرمان آن است . و بیهوده نیست که خداوند در کتابش ، دل را کانون کفر و ایمان و عقل و جهل و بینائی و کوری و مرض و سلامت و علم و معرفت و انکار و حبّ و عداوت و بهشت و جهنّم می خواند . یعنی همهٔ صفات بشری از این کانون سرچشمه دارد و همهٔ گفتار و پندار و کردار بشری و همهٔ حالات و مقامات بشری .

پس با این توصیف هر بشری اهل دل است و دلیل و حجّت و سببی جز دل ندارد و اوّل و آخر هر عمل او دل است . ذهن و حواس و هوش و اعمال و گفتار بشر نیز جملگی طفیلی و اسباب ثانوی دل او هستند و مجری اوامر دل او محسوب می شوند و ظاهر کنندهٔ امر دل و معرّفی کنندهٔ سرّ دل می باشند . ولی عموم بشر ، فقط از سر ناچاری و جبر و بدبختی و رسوائی و عذابهایش به دل اقرار می کند و به دل متوسّل می شود و حقّ دل را اعتراف و تصدیق می کند و چون چنین کرد گشایش و شفاعت عظیمی در حال و کار او پدید می آید و چون پدید آمد باز منکر دل می شود و نسبت به دل یاغی و کافر می گردد . و بیهوده نیست که حضرت شمس تبریزی (ع) می فرماید که : « کافر کسی است که دل را قطعه گوشت خون آلوده ای بیش نمی داند . »

حضرت دل (ع) می فرماید : « یا با من باش یا نابود شو » . و حضرت دل همان حضرت حقّ است که خانهٔ خالق هستی است .

ولی راه یافتن به دل و دل را شناختن و بر دل وارد شدن و مقیم دل شدن کار حق پرستان جانباز و عاشق پیشه است . کسانی که جان و نان و نام و هستیِ خود را فدایش کرده اند آنهم نه یک بار بلکه هزاران بار. اهل دل محمّد (ص) است و علی (ع) است و انگشت شمارانی در تاریخ بشر .

آدمی یا اهل دل است یا اهل ذهن . اهل دل اهل الله است و اهل ذهن اهل ابلیس است .

و تا از تمامیّت ذهن و کلیّهٔ آرزوهای خود نگذری بسوی دل روی نمی آوری . تا از تمام بستگی ها و علائق بیرونی نگسلی ، به دل مایل نمی شوی . زیرا ذهن تو کارخانهٔ پرستش گِل است و ضدّ دل است . از ذهن بگذر تا به دل برسی تا آنگاه ذهن تو مطیع و مخلص دل تو گردد و عرصهٔ عقل و علم و معرفت شود و آئینهٔ نور دل گردد تا نور دل از سرت برتابد .

تا زمانی که هنوز اندیشه و میل و آرزو و خواهشی در سر داری از دل بیگانه و بلکه خصم دلی و کافری و ضدّ حقّی و ضدّ خویشتنی و دشمن عالم و آدمی و جز ناکامی و حسرت و عذاب بهره ای نداری .

اگر اهل دل نیستی لااقل دل را بازیچه و مسخرهٔ گِل نکن و به اطاعت ذهن میاور که تباهش می کنی و می کُشی و نابودش می کنی و کافر مطلق می شوی و سیاه و ثقیل می گردی و نابود می شوی .

دل تو خانهٔ خدای توست و خدای تو گوهرهٔ بقای توست پس دلت را نابود مکن که نابود می شوی .

بدان که اهل دل ، احد است و صمد است و خدایگونه است زیرا در دلش ، خود شده است و خود را یافته است و برجای خود نشسته است و چون خدا شده است .

اهل دل فقیر مطلق است که اهل عالم گدای اویند .

و بدان که راه دل را نمی یابی مگر اینکه تسلیم کنی تمام هستی خود را به کسی که اهل دل است و یا لااقل در راه دل است .

هیچ کسی بخودی خود راه دل را نیافته است زیرا دل فقط به کسی راه می دهد که عاشق کسی باشد که عاشق دل است .

بدان که پروردگار و خالق یکتای عالم و آدم دل تو را خانۀ خودش قرار داده است و تا در این خانه حُبّی غیر از او و یا عاشقِ غیر او باشد ، بر آن خانه در نمی آید . و تو که او را نمی شناسی و نمی یابی و نمی بینی پس دلت را بسپار به کسی که او را می شناسد و عاشق اوست .

و بدان که خداوند عاشقِ عاشق خود را بیشتر دوست می دارد تا عاشق خود را . زیرا خداوند از خودش گذشته است و عاشقش را برجای خود قرار داده و صاحب ارادۀ خود نموده است .

« بودن و نبودن »

« بودن یا نبودن » سئوالی است که فقط برای موجودی بنام انسان معنا و حقیقت و واقعیّت دارد مثل هر سئوال دیگری . زیرا فقط انسان است که مسئول وجود خویش است ولذا سائل شده است . مسئول وجود خویش بودن است که آدمی را به سئوال و انتخاب بین بودن و نبودن می کشاند . یعنی هر گاه که آدمی در کشیدن بار وجود خویش و پذیرش مسئولیّت این کشش دچار رنج و گرفتاری می شود شدیدتر این سئوال بودن یا نبودن را لمس می کند و به آن می اندیشد . این سئوال در معنای محسوس تر و عملی ترش آن است که آیا من می توانم که خود علّت و معلول خود باشم و باعث و وارث خود باشم و مسئولیّت کامل هرآنچه از من آشکار می شود را بپذیرم یا نه . و این سئوال ماهیّتی خدایگونه دارد . به زبان دیگر یعنی اینکه آیا من می توانم به اختیار کامل خود زندگی کنم یا اینکه اختیار وجود خویش را بین دیگران تقسیم نمایم و آنها را مسئول وجود خود قرار دهم : والدین ، همسر ، فرزندان ، طبیعت ، وراثت ، جامعه ، سیاست ، حکومت وو ... . و حتّی موجود نامرئی مثل خدا و سرنوشت و متافیزیک و غیره . و همۀ اینها دقیقاً انتخاب بین بودن و نبودن است و به لحاظ اعتقاد دینی این سئوال بر سر آن است که آیا من می خواهم و یا می توانم مقصود حیات خود در این دنیا را که همان کسب مقام جانشینی خدا است برآورده سازم و یا نه ؟ یعنی اینکه آیا من می توانم به خالق خود که مرا به قصد جانشینی خودش خلق کرده است آری بگویم یا نه ؟ به زبان بسیار ساده تر یعنی اینکه آیا مخلوقی بنام آدم می خواهد خالق باشد یا نه ؟ البتّه که می خواهد ، کیست که نمی خواهد . ولی کیست که بتواند . ولی گوهرۀ این توانستن در میزان و شدّت همان خواسته است یعنی خواستن همان توانستن است ولی این توانائی یک توانائی فیزیکی و مادّی نیست . بلکه توانائی قلبی است . یعنی در اینجا خواستن همان توانستن است و توانستن معلول و حاصل بعدی خواستن نیست بلکه عین خواستن است .

تفاوت انسانها فقط در خواسته های آنها است و تفاوت در توانائی ها جلوۀ بیرونی خواسته هاست . و هر که هرچه را جداً و قلباً بخواهد بدست می آورد و همان می شود . یعنی هر که خدا خواست خودش خدا شد. ولی می دانیم که هر بشری می خواهد خدایگونه باشد ، چه به رسولان خدا اعتقادی داشته باشد چه نداشته باشد . پس چرا خدا نمی شود . چرا ! می شود ولی نمی داند . یعنی هر بشری خواه ناخواه جلوه ای از مقام خلافت الهی می باشد و هر کسی مظهر صفت و فعلی از خدا است ولی اکثراً این واقعیّت را درک نمی کنند و باور ندارند .

پس فرق بین بودن و نبودن این است که یکی می داند و می بیند و باور کرده است که بر جای خدا نشسته است و خودش نیست بلکه خداست . مابقی از این امر غافل و جاهلند و نه به لحاظ اعتقاد ذهنی و باور فلسفی بلکه به لحاظ ایمان قلبی و یقین عملی .

پس برای هزارمین بار به این نتیجه می رسیم که معرفت برتر از وجود است و این درسی است که برای اوّلین بار از مکتب کسی بنام علی ابن ابیطالب صادر شده است . زیرا او خود از وجود برگذشته بود و برتر از وجود شده بود. پس حق با علی است و لاغیر .

« سودای خود شناسی »

آدمی بر دو نوع است و این دو نوع بر ماهیّت دو درد قرار دارد : درد فهمیدن و درد بلعیدن و گویا هرگز امکان ندارد که درد بلعیدن تبدیل به درد فهمیدن شود و یا بالعکس . درد فهمیدن در مفهوم نهائی همان درد فهم خویشتن است همانطور که درد بلعیدن نیز نهایتاً همان درد بلعیدن خویشتن است . مسئله این است که انسان تنها موجودی است که شاهد بر وجود خویش است یعنی می داند که وجود دارد ولی از این واقعه بشر به دو دسته تقسیم می شود . انگشت شماری میل می کند که مشهود خود را که همان خودش باشد بفهمد که چیست و مابقی بشر میل به مصرف کردن و بلعیدن خود می کند یعنی بشر تنها موجودی است که از خودش جدا و بیگانه شده و رو در روی خویشتن قرار گرفته است و در صورتی که سایر موجودات عالم در خود گم و فنا هستند یعنی یگانه اند ولی بشر موجودی دوگانه است یعنی هر کسی دوتاست و بشریّت یعنی همین . و تنها فرق بشر با هر نوع موجودی در جهان هستی همین نکته است و این سرچشمۀ تمام ویژگیهای بشر در جهان می باشد . با اینکه این دو منی که در هر فردی رو در روی هم قرار گرفته به لحاظ معنا و صفات بکلّی متفاوت و بلکه متضاد است ولی هر فردی این هر دو تا را منِ خودش می داند یعنی هر یک از این منِ خودش را دقیقاً همان منِ دیگری می بیند که رو در روی او و در تضادّی آشتی ناپذیر با او قرار دارد مثل اینکه آب و آتش در مقابل هم دیگر قرار بگیرند و آب بپندارد که همان آتش است و آتش هم خود را آب پندارد و دقیق تر و کاملترین این وضعیّت در رابطۀ فهمائی وجود و عدم نهفته است یعنی اینکه عدم احساس وجود کند و وجود اصلاً موجود نباشد . دوگانگی انسان کاملاً از همین نوع می باشد یعنی یک من که مظهر جسمانیّت و هراس ، غرایز ، هوش و عواطف است و کانون امیال و اعمال است در مقابل منِ دیگری قرار دارد که با اینکه هیچ ظهور و بروز معنائی و مادّی ندارد ولی به زبان خاموش و سحر آمیزی با آن یکی من می گوید این منم که هستم و تو هیچ نیستی . این همان رویاروئی وجود و عدم است که می توان آن را رویاروئی خود و خدا هم نامید .

و امّا آنکه درد خودشناسی دارد اگر توانسته باشد زبان نهائی این درد را خوانده باشد می داند که منظورش از خود شناسی این نیست که بداند که خود چه چیزی است و چگونه است و چرا است و از کجا آمده است و چرا چنین است و کجا می رود بلکه این است که می خواهد به یقین و عینه بداند و ببیند و بشناسد که خودش کیست . پس معلوم می شود که هیچ کسی خودش نیست ، اگر خودش می بود اصلاً درد خود شناسی و انگیزۀ خود شناسی عبث می بود و وجود نمی داشت . این یک حقیقتی است که یک بشر هرچند جاهلی هم با تمام وجودش حس می کند که خودش نیست ، ولی اکثر بشریّت می پندارد که با به فروش رسانیدن جلوه های خویشتن و تبدیل کردن آن به انواع کالاهای مادّی و فرهنگی و با بلعیدن این کالاهای بدست آمده در آن خود فروشی می تواند خود را بشناسد که کیست ولی بدین طریق هرچه که بشر بیشتر خودش را می خورد ، بیشتر به عبث و پوچی و مرگ و نیستی خود می رسد . پس در واقع می توان گفت در نقطۀ مقابل خود شناسی خود خواری است که وجود دارد که آن کارخانه ای که انسان را تبدیل به کالایی قابل خوردن می کند مردم هستند و به زبان ساده تر یعنی دیگری و این همان رویاروئی خویش و غیر است . یعنی انسان خویش را به واسطۀ خویشتن نمی تواند بخورد بلکه خود را به غیر می فروشد و غیر است که خود را به دهان خود می گذارد . یعنی آدمی خود را از دست غیر می گیرد و می خورد و البتّه که کسی که خود را بلعید نابود می شود و کسی هم که نیست طبعاً مشکل و انگیزه و درد خودشناسی هم ندارد . پس کسی که درد خود شناسی دارد و در این وادی زیست می کند بی کمترین اغراقی رو بسوی فنای مطلق دارد . یعنی آنکه هست (من ظاهری) عاشق و مجذوب آن منی از خویش است که مطلقاً نیست و این هستی حقّ خود و جهان خود را در آن نیستی می جوید و از این رو است که همۀ انسانهای اینگونه رهروانِ وادیِ فنا می باشند . زیرا آن منی که هست و مادّه و معنا و صفات و کردار دارد فی الذاته می داند و حس می کند که نیست و آن منی که نیست همان هست که هست و این همانست .
پس می بینیم که این راه راهی نیست که کمترین شوخی و بازی و سهو در آن مقدور باشد و در حقیقت این کار یک کار کاملاً خدایی است و این راه راهِ دیدار با خداست . زیرا خود ، بخودی خود جز مرگ ، نیستی ، عبث و تباهی را تجربه نمی کند و خود بخودیِ خود وجود ندارد بلکه خود فقط رو در روی خداست که

خود است و خدا همان جمال و بقاء خود است . پس این راه راهِ از نیستی تا به هستی آمدنست و راه خلق کردن خویش از عدمست و این همان راه دین است و کلّ احکام و معارف دینی فقط در همین وادی است که تصدیق شده و واقع می گردد و انسان بدست خودش و زیر نظر خودش از نیستی به وجود می آید . پس با کمال حیرت می بینیم که این خودِ بشر همان خداست که مشغول خلقت عالم است . پس با این حساب آنچه را که انسان می نامیم هیچ هم نیست و همه اوست ، اویی که بر جای آنچه که نیست قرار گرفته و نیستی را بوسوسهٔ هستی انداخته است و نیستی پنداشته است که هست و این پندارش مسلماً از نیستی نمی تواند باشد بلکه از اویی است که هست ، پس از انسان بودن انسان حتّی یک وهم هم باقی نمی ماند زیرا وجود و موجود همواره فقط یکی است و نه بیشتر . پس آدمی یا هست و یا نیست ، اگر نیست که نیست ولی اگر هست خداست و غیر از این شرک است شرک در وجود . انسان تا زمانی که مبتلا به این مرض مهلک است نه دینی دارد نه معرفتی دارد و نه سلامتی دارد و نه وجودی . پس باید از خود که نیستی است و تظاهر به هستی می کند بکلّی گذشت تا رسید به خدا که یگانهٔ هستی است و لذا نیازی به تظاهر هم ندارد . برای همین است که در وصف کامل خدا به زبان معنایی که از مادّهٔ خود برخاسته است دقیقاً معادل نیستی می باشد . پس حس و تجربهٔ انسان از خودش در طول زندگی همان درک انسان از نیستی است و اتفاقاً همین درک است که انسان را طالب هستی می کند . پس معلوم می شود آنکه این نیستی را درک می کند خود انسان نیست زیرا نیستی نمی تواند خودش را درک کند بلکه هستی است که نیستی را درک می کند یعنی خداست که خودش را درک می کند . پس می بینیم آنچه را که ما نیستی می بینیم همان هستی است یعنی آنچه را که خود می نامیم همان خداست و امّا سئوال اینست که اگر چنین است پس چرا خود نمی تواند خدا را به یکباره و کاملاً درک و دیدار کند یعنی آیا خدا در شناخت خودش کاهل می باشد ؟

آیا می توان گفت که آنچه که انسان و انسانیّت نامیده می شود همان زمانست یا به زبان دیگر تاریخ است . تاریخ به معنای کلّی و کامل آن یعنی تاریخ هستیِ کائنات که از ازلیّت تا ابدیّت جاریست و انسان این جریانست یعنی آیا می توان گفت که انسان همان جریان خود شناسی خداست . یعنی آیا می توان گفت که خدا در انسان است که خود را می شناسد . البتّه به اعتراف همهٔ عارفان برجستهٔ تاریخ این انسان نیست که خود را می شناسد بلکه خداست که انسان را می شناسد یعنی خداست که مشغول خود شناسی است و از این مشغولیّت خدا جریانی پیدا شده است که انسان نام دارد و برای همین است که هر انسای از آن دو منِ مذکور تشکیل می شود که یکی می خواهد آن دیگری را بشناسد که این دو من یکی خداست و دیگری خود خداست . آیا خدا دو تاست ؟ مسلّم اینست که تا چیزی اوّل یکی نبوده باشد نمی تواند دو تا شود ولی این هر دو یکی است و ما بعنوان انسان خوب می دانیم که هیچکدام از آن دو ما نیستیم . انسان رابط آن دو است و جریانی است که در این جریان آن دو مجدداً به هم می رسند و یکی می شوند . یعنی انسان جریانی است که در این جریان خدا یکی می شود و موجودی است که باید شاهد بر این یگانگی باشد برای همین است که محور دین توحید است و انسان کامل کسی است که خدا در وجودش یکی شده باشد یعنی آن دو من یک من شده باشد و وقتی که چنین شد انسان هم از نیستی رسته و هستی یافته است یعنی جمال خدا از او آشکار می شود و این جمال هستی است .

پس انسان چیزی جز زمان نیست یعنی زمان ظهور یگانگی خدا وظهور جمال این یگانگی . پس انسان چیزی جز صبر نیست و کاری هم جز صبر ندارد و امّا مدّت و میزان این صبر و عمر این صبر البتّه ناگفته معلوم است که چقدر می باشد . و اینست که صفت درجهٔ اوّل اهل دین باید صبر باشد . صبر بر زمان به طول ازلیّت تا ابدیّت و هر که این رشته را پاره کرد از دین خارج شده است یعنی وظیفه و رسالت انسان بودن را فراموش کرده و از دست داده است یعنی از انسانیّت خارج شده است . پس براستی تعریف انسان بسیار محالتر از خود اوست . از این روست که خداوند انسان را معبود و مقصود و معشوق خود قرار داده است و این خداست که انسان را می پرستد و انسان هرگز نمی تواند خدا را بپرستد و هر که می پندارد خدا را می پرستد ابله است . این اعترافی است از زبان همهٔ انبیاء و اولیاء و عرفای او .

و به بیان دیگر آن دو تا من در هر انسانی یکی امیر است و امر می کند و آن دیگری مأمور است . یعنی یکی منشأ کُن است و دیگری ظرف فیکون . یعنی یکی می گوید بشو و آن دیگری می شود و این کلّ ماجرای خلقت است یعنی یکی می گوید هست شو و دیگری هست می شود و فاصلهٔ زمانیِ بین این امر و وقوع امر همان انسان است .

و نیز بیان دیگر این دو من ، یکی نبی است و دیگری ولی مثل محمّد (ص) و علی (ع) . نبی همان امر کننده و هستی بخش است و ولی هم اجابت کننده و هستی یاب . و نبیّ کامل کسی است که ولی کامل داشته باشد و چون چنین شد دین کامل است و نبوّت هم ختم می شود . پس انسان اهل خود شناسی یا نبی است و یا ولی . و نبی کامل کسی است که آن دو منش یکی شده باشد ، چون یکی شد ولیِ کامل را می یابد و این رویاروئیِ آشکار خود با خدا است و کمال معرفت نفس است یعنی خود بالاخره می بیند که کیست .

« خود - شناسی های کذائی »

برخی هستند که خود - شناسی را دکان کسب و معیشت و ریاست کرده اند ، اینها دراویشند که تحت عنوان سلسله های گوناگون مشغولند . و ابزار کارشان کلمات قصاری است که از این و آن شنیده و یا خوانده اند و شارب و ریش و کشکول و لباسی است که بخود بسته اند .

برخی هستند که خود - شناسی را وسیله ای برای شیّادی و کلاه برداری نموده اند و ابزاری جز القای خرافات ندارند و از عذابهای مردم سوء استفاده و تغذیه می کنند . اینان رمّالان و جنّ گیران و دعا نویسان و ورد گویان و فال گیران و امثالهم می باشند که مانیه تیسم و اسپیرتیزم و نئو صوفیسم و یوگیسم نیز در این جرگه اند .

برخی هستند که خود- شناسی را وسیله ای برای سرگرمی و پر کردن اوقات بیکاری خود نموده اند اینان شاعران و شعر پرستان هستند و قصّه گویان و بازیگران و روشنفکران به عبث رسیده که عرفان را لباسی برای مخفی داشتن پوچی خود ساخته اند و پوچی خود را اسطوره می کنند و می پرستند .

برخی هستند که خود شناسی را وسیله ای برای خود - فریبی و توجیه و تطهیر عذابها و ناتوانیها و جهل خود نموده اند و رسوائیهای خود را بدین گونه رنگ و لعاب می زنند . اینها کسانی هستند که احکام خدا و آداب اخلاق را نادیده گرفته و تحقیر نموده اند و رسولان حق را منکرند . و می خواهند انکار و کفر خود را حقانیّت و قداست بخشند .

همهٔ این گروهها از خود - شناسی کمترین بهره و بوئی ندارند و دشمنان خود - شناسی می باشند .

« نشانه های خود - شناسی »

کسی که خود را می شناسد همواره دگرگون می شود ، به لحاظ کلام و حالات و آداب و راه و روش زندگی. و در عین حال در هر دگرگونی نیز آرامتر و مطمئن تر می شود . و نیز همواره در عطش دگرگونی و انقلاب درونی جدید است .

کسی که خود را می شناسد موجودیّتش در جامعه موجب پدید آمدن امواج خود- شناسی در افراد و گروهها می شود و هر کس و گروهی را ماهیتاً عیان می سازد . و در حقیقت برپا کنندهٔ قیامت برای مردم است تا هر فردی ، نهان درون خود را عیان ببیند .

کسی که خود را می شناسد دربارهٔ هیچ کس و چیز دیگری وسواس و تردید و میلی ندارد .

کسی که خود را می شناسد نه تنها از همه بی نیاز است بلکه از خودش نیز بی نیاز است و برای همین است که هیچ آرزو و برنامه ای برای فردا ندارد و هیچ حسرتی هم از گذشته ندارد .

کسی که خود را می شناسد هیچ کاری نمی کند زیرا می بیند که همهٔ کارها در مجرای درستش در حال انجام است .

کسی که خود را می شناسد جز صبر کاری ندارد .

« اینست بشر »

شکم پرستان متّقی ، عارفان عیّاش ، خیانتکاران عاشق ، جنایتکاران بی ریا ، آدمخواران رمانتیک ، جنایتکاران متشرّع ، جبّاران آزادیخواه ، دیوانه های انقلابی ، دوزخیان رقّاص ، دزدهای روضه خوان ، فیلسوفهای آدمکش ، شاعران رذل ، بذله گویان قسی القلب ، دیکتاتورهای مُرتاض ، جسدهای روحانی ، نمازخوانهای زناکار ، دلقک های نابغه ، زنهای ریشدار ، مادرهای فرزند خوار ، فاحشه های هنرمند ، پزشکان بیمار ، منجیان بی شرف ، روحانیون رباخوار ، شنگولهای متشنّج ، عیّاشان افسرده ، تباه شدگان خندان ، گدایان روانشناس ، خوکهای سیاستمدار ، بوزینه گان قرآن خوان ، کرمهای پیشرفته ، شغالهای موسیقیدان ، خرهای ایدئولوگ ، خرسهای اهل محبّت ، چاپلوسهای آدمفروش ، گانگسترهای دموکرات ، قاچاقچیان سورئالیست ، روسپی های فالگیر ، بزهکاران دانشمند ، جانوران هنر دوست ، خونخواران رئوف ، دیوانه های جنگیر ، غولهای کودک ، گمشدگان تحصیلکرده ، دریوزگان روشنفکر ، شیطانکهای مرشد ، زنجیری های لیبرال ، فسیلهای کم اشتها ، جهانخواران عاشق پیشه ، پول پرستان وردگو ، ماسکهای آدم نما وو ... . و اینست انسان امروز .

« عذاب و معرفت »

با نظری به زندگی معتادان که از مظاهر درجه یک رسوایی و عذاب و بدبختی هستند متوجّه نکاتی می شویم که ما را در درک و حقانیّت این عذاب یاری می دهد . تکبّر و غرور بسیار افراطی و خود- پرستی تا سرحدّ ستمگری و ظاهر بینی و مادّیگری و عشق به پول و قدرت ظاهری از برجسته ترین صفات زندگیِ گذشتهٔ کلیّهٔ معتادان است . و اینک وقتی که آنها را غرق در اعتیاد می بینیم با حیرت متوجّه می شویم که همهٔ آن صفات رذیلهٔ گذشته شان به مقدار زیادی تخفیف و تعدیل یافته است .

و باز به تجربه می بینیم کسانی که به جبر به سمت ترک اعتیاد رفته اند مجدداً همان صفات رذیله به مراتب شدیدتر از اوّلش در آنها بروز نموده است و لذا پس از هر ترک اعتیادی که جبراً صورت گرفته باشد دیر یا زود میل به مواد مخدّری قوی تر و یا اعتیادی شدیدتر پدید آمده است . از این واقعیّت بزرگ زمانهٔ ما که بخش عظیمی از بشریّت را شامل می شود و می رود که کلّ بشریّت را در بر گیرد به حقیقت بزرگی می رسیم و آن اینست که اعتیاد نه جرم است و نه مرض است و نه بد شانسی است و نه حتّی گناه است بلکه نتیجهٔ عادلانهٔ باطن انسان است تا درون و برونش را به نوعی تعادل رسانیده و حیات و هستی را برایش امکان پذیر نماید . پس می بینیم که این عدالت ریشه در رحمت دارد و این عذاب جبراً موجب تزکیهٔ وجود انسان از خصائل کافرانه و جاهلانه می باشد و وجود انسان را از مادّه پرستیِ افراطی باز می دارد . برای همین است که در جماعت معتادان نوعی ایثارگری و محبّت و خشوع و جوانمردی حیرت آوری مشاهده می شود که البتّه حالتی طبیعی ندارد و بیمار گونه می نماید . بنابراین یک معتاد فقط و فقط هنگامی می تواند از شرّ اعتیادش برای همیشه پاک گردد که بخواهد خود را عمیقاً اصلاح نموده و ستمگری و تکبّر و مادّه پرستی خود را مهار کند و بمیزانی که در این مسیر بر طلب و سعی خود می افزاید بطور طبیعی و بی هیچ ناراحتی بتدریج آن اعتیاد او را ترک می کند . بنابراین هیچکس نمی تواند اعتیاد را ترک کند زیرا اعتیاد عذابی است که از حقّ فرود آمده است بنابراین کسی که این حق را درک نموده و قلباً تصدیق کند مسلماً به سمت اصلاح نیّات و اعمال خود می رود و لذا عذاب اعتیاد نیز خودش از میان می رود و این همان توبه است که حاصل خود شناسی می باشد . بنابراین نبایستی برای ترک اعتیاد تلاشی نمود زیرا این تلاش محکوم به شکست و فاجعه است بلکه جنگ با اعتیاد جنگ با حق است پس بایستی حقّ را شناخت و تسلیمش شد و برعلیه کفر و ستم جنگید (درنفس خویش) تا عذاب اعتیاد بخشوده گردد . همهٔ دردها و رنجهای بشری از جمله امراض جسمی و روانی و ورشکستگیهای اقتصادی و عاطفی جملگی همین ماهیّت را دارند . بنابراین برای همین است که درافتادن با یک درد و مشکل فردی یا اجتماعی کاری احمقانه و کافرانه و ظالمانه است زیرا نتیجه ای کاملاً معکوس دارد .

یا بایستی بر اساس معرفت و اختیار دست از مادّه و مادّه پرستی کشید و یا بایستی بواسطهٔ زجر و عذابها جبراً از این کفر پاک شد .

پس معرفت نفس تنها درمان همهٔ دردهای بشر است و بخودی خود کافی است . پس آدمی بین معرفت و عذاب دارای انتخاب است .

« ستّاری و معرفت »

معرفت یافتن بر چیزی همانا پرده برگرفتن از آن چیز است یعنی کشف حجاب نمودن و دریدن سِتر عورت چیزها .

پس بدین لحاظ باید گفت که تلاش معرفتی اساس بی حرمتی است و گوهرهٔ فحشا است زیرا فحشا به معنای عریانی است . نبرد تاریخیِ فقها و علمای شریعت بر علیه عارفان حقیقت از همین راز برمی خیزد . برای همین است که اکثریّت عالمان شریعت آثار عارفان را نجس می دانند و آنها را فاسق می خوانند پس این یک نبردی حقیقی و برحقّ است و به همین دلیل است که اکثر عارفان بزرگ به فتوای شرعی عالمان شریعت کشته می شوند و امامان ما در رأس این کشته شدگان معرفت می باشند . زیرا امام صادق فرمود به راستی که ما اصحاب اعراف هستیم . آیا براستی حق با کیست ؟ با عارفی که برای دریدن سِتر حقیقت کشته می شود یا با آن اهل شریعتی که برای حفظ این ستر حکم قتل می دهد ؟ حقّ با کلّ این واقعه است یعنی با هر دو است ولی این حق را فقط آن عارفی که بر دار سرّ حق معلق می زند می شناسد و لذا از قاتل خود نه تنها شکوه ای ندارد بلکه ممنون است . زیرا فقط کسی به حقّش می رسد و واصل می گردد که حقّ را کشف حجاب نموده باشد و این کشف حجاب در اوج واقعه همانا صلیب است . یعنی کسی که به عشق این کشف حجاب از حقّ می رسد خودش جمال حق است و بر صلیب است که آن آخرین پرده نیز از جمالش برداشته می شود : « حجاب تن » . و چون این پرده دریده شد جز خدا باقی نمی ماند و برای همین است که همهٔ عارفان شهید شده در طول تاریخ خدایگونه اند و مردم آنها را به جای خدا می پرستند و این پرستش واقعی است و حقّ است . یعنی همانهایی که عارفان را کشتند نهایتاً حقشان را تصدیق کردند و پرستیدند .

و عجیب تر آنکه همهٔ این عارفان که بکارت حقّ را دریدند مظاهر ستّاری می باشند و این تضاد در وادی منطق راه حلّی ندارد یعنی اینکه چگونه است که بزرگترین و بنیادی ترین و جهانی ترین فاسقان همانا قدّیسین بوده اند . یعنی چگونه است که فقط عاشقان سِتر و عصمت قادر به دریدن بکارت حقّ بوده اند و آن را دریده اند ؟ در اینجاست که علاجی جز خموشی باقی نمی ماند یعنی حال که عصمت حق را دریده ایم چاره ای جز این نداریم که بر این دریده گی خاموش بمانیم یعنی ستّاری پیشه کنیم . این بدان معناست که نه تنها خدا برتر از اندیشهٔ ماست بلکه در ورای حس و تجربهٔ ماست و در ورای وجود ماست یعنی خدا برتر از وجود است و چون چنین است جز خموشی چاره ای نیست و غایت خموشی همان فناست و فنا مقام خداست و هرکه به این مقام رسید شهید است یعنی مجبور است که نباشد و دیگر نیست حال آنکه جز او نیست و فقط اوست که هست . دراینجا یگانگی معرفت و ستّاری آشکار است و این مقام توحید است .

« معرفت و نفاق »

منافق کسی است که آگاهانه و عمداً آداب حاصل از ارزشهای انسانی و قداستهای اعتقادی و دینی را ابزاری می سازد برای رونق بخشیدن به زندگی خویش بدون اینکه به این ارزشها ایمان و علاقه ای داشته باشد . و بلکه از آنها بیزار است . یعنی باطناً کافر است . ولی آیا به چه دلیل می پندارد که با وارد ساختن

آداب اخلاقی و دینی بر عرصهٔ حیات دنیویش در زندگیش عزّت و رونقی پدید می آید ؟ پس معلوم می شود که او در اعماق وجودش علیرغم میلش حقایق و ارزشی بسیار عالی در اعتقادات و اعمال دینی یافته است که فقط در رابطه با آن ناتوان است . واین ناتوانی دو جنبه دارد یکی این است که نمی تواند قلباً حقانیّتش را باور و دریافت نموده و تسلیمش شود و دوّم آنکه در عمل نیز نمی تواند مجری احکام دین و ارزشهای شریف انسانی باشد . بنابراین نفاق همانا تلاش در جبران این ناتوانی است یعنی تظاهر و ریا : تظاهر به حقّ که به صورت تقلید آداب اخلاقی و دینی بروز می کند و البتّه این تلاشی رنج آور است : تظاهر به توانائی کردن در دین علیرغم ناتوانی در دین . پس منافق زحمتکش ترین بشر در وادی دین است و در واقع می توان او را پرولتاریای مذهبی دانست . همانطور که یک پرولتاریای صنعتی که یک موجودی آسمان جول می باشد و زندگیش به روزمرگی می گذرد از کاری که انجام می دهد بشدّت نفرت دارد ولی برای زنده ماندن و امرار معیشت مجبور است که این کار را با دقت تمام انجام دهد و منافق هم یک فن پرست در دین است . یعنی مظهر دین فنّی و فنّ دینی است . برای اینکه موجودیّت انسانی اش فنا نشود . همنطور که یک پرولتاریای صنعتی برای حفظ بقای حیوانیش در کمال نفرت و دقت کار می کند ، منافق هم برای حفظ بقای انسانی و روحانیش در کمال نفرت و دقت عبادت می کند و تظاهر به دین می نماید . همانطور که مارکس پرولتاریای صنعتی را هم تنها قدرت استمرار جهان سرمایه داری و بقای ماشین و محور سلطه و نیز بزرگترین و تنها دشمن کلّ این وضع می دانست ، منافق نیز در رابطه با دین چنین است. یعنی در عین حال که منافق شقی ترین دشمن خدا و رسول و مؤمنان و دین است جدّی ترین حافظ شعائر دینی نیز می باشد که فنون مذهب را با زجر و نفرت تمام در طول تاریخ حفظ می کند .

پس هر کسی و هر چیزی عاشق و جان نثار و حافظ آن چیزی است که از آن در نهایت نفرت و عداوت است و کلّ عالم هستی نیز چنین است . درواقع هر آنچه که هست در نفاق است با آنچه که باید باشد . یعنی هستی در تضاد است با نیستی . چونکه خدا در عین حال که هست ، نیست . از این روست که کاملترین و شدیدترین منافقان عارفانند که بر غایت این نفاق آگاه و بینا می باشند و تسلیم آن هستند و این نفاق را آشکار می سازند و لذا بواسطهٔ عالمان شریعت کشته می شوند زیرا عالمان شریعت می خواهند که این نفاق تا ابد پنهان بماند ، برای همین است که علمای شریعت در واقع امامان نفاق می باشند . یعنی رهبر مخفی ساختن حقیقت هستند و عارفان درست برعکس اینها می باشند . پس در مفهوم نهائی و از چشم معرفت همه در نفاقند منتهی برخی می دانند و برخی نمی دانند و نمی خواهند هم که بدانند .

یعنی اینکه شکر خدای را که توحیدش و حقّش و عدل و رحمتش بر کلّ جهان و جهانیان به یکسان وارد آمده است و هیچکسی برتر از دیگری نیست .

« شرق و غرب »

غرب مهد شراب است و شرق مهد افیون . شرق مظهر راحتی و آرامش و خواب است ، همانطور که أپیوم که همان افیون باشد نام خدای خواب می باشد . و غرب مظهر بیداری و تحرّک و درجه درجه کردن است . و این است که شرق عاشق غار است و غرب همواره بی قرار است . یعنی که شرق عاشق سکون است و غرب عاشق سرعت . و این است فرق عبادت و موشک . این همان فرق افیون است و شراب . یکی می خواهد در زمین جاودانه بماند و دیگری می خواهد جاودانه بگریزد . و بالاخره در قرن بیستم مبادله بین شراب و افیون آغاز شد و غرب افیونی شد بواسطهٔ شرق و شرق شرابی شد بواسطهٔ غرب و بدین گونه بود که دو کفهٔ ترازوی بشریّت به تعادل رسید .

چو افیون در می افکند دوش ساقی   ز من اندر دو عالم نیست باقی

« معرفت و امامت »

هر فرد و گروهی و هر قوم و مسلک و مذهبی رهبری دارد که در حقیقت امام اوست و شاهد اوست . و امّا این امام چه رابطه ای با آن فرد یا گروه دارد و چه می کند ؟ امام هر گروهی که تحت عنوان رهبر مذهبی ، سیاسی ، فرهنگی یا اقتصادیِ آن گروه معروف شده است در حکم چشم آن گروه است و مظهر عرفه و هویّت آن گروه است ، یعنی درواقع عارف آن گروه است به زبان دیگر نفس بیدار آن گروه است و کلّ آن گروه در خواب است . امام موجودیّت گروه تحت رهبری خود را تبیین نموده و تقدّس می بخشد و آن گروه را برحقّ نشان می دهد و از این روست که مورد پرستش آن گروه قرار دارد . بطور نمونه مایکل جکسون امام گروهی از بشر است و آل کاپون امام گروهی دیگر است . به همین گونه است راکفلِر ، هیتلر ، فیدل کاسترو ، خمینی ، مارکس وو ... . اینها مثالی از امامهایی بوده اند که رهبری افراد زیادی را برعهده داشته اند ، در درجات پائین تر نیز این امامت وجود دارد و گاه رئیس یک روسپی خانه نیز در حکم امام یک گروهی می باشد . امام هر گروهی آغوش خواب آن گروه است همانطور که امامت به لحاظ لغت به معنای مادریّت است ، همانطور که یک مادر هیچ چیز زشت و نادرستی در فرزندان خود نمی بیند و فقط فرزندان خود را در آنچه که هستند تغذیه و حفاظت می کند امام نیز همانطور است .

و امّا فرق مایکل جکسون و خمینی چیست ؟ فرق آل کاپون و مادر ترزا چیست ؟ فرق لنین و راکفلر چیست ؟ فرق معاویه و علی چیست ؟ آیا فرق جمیله بوپاشا از جمیله کاباره میامی چیست ؟

مسجد و کاباره و متینگ سیاسی چه تفاوتهایی دارند ؟ فرق محراب با میدان جنگ (حربگاه) چیست ؟ اینها همه مراکز رهبری و انواع امامت مردم می باشد . رهبری یعنی احاطهٔ امر یکی بر خیلی ، پس رابطهٔ رهبر با مردم همان رابطهٔ یک است با چند تا و البتّه غایت رهبری همانا احاطهٔ کامل یک است بر بی نهایت . رهبری کامل بر فرد یا گروهی به معنای بی اراده نمودن کامل آن فرد یا گروه است یعنی کاملاً هیچ نمودن و صفر کردن ، یعنی نیست گردانیدن . پس غایت رهبری نابود کردن است یعنی کمال هدایت کردنِ دیگران همان فنا ساختن آنهاست . اوّل به لحاظ باطنی و سپس به لحاظ ظاهری . ولی می دانیم که سرآغاز هر امامت و رهبری با هویّت بخشیدن و هستی دادن می باشد پس مبدأ رهبری هستی بخشی است و غایتش فنا نمودن . همانطور که در ریاضیّات نیز یک بر بی نهایت = صفر است و این بیان غایت رهبری می باشد زیرا یک بر بی نهایت در مفهوم ریاضی نیز بسوی صفر میل می کند نه اینکه مساوی با صفر باشد بلکه غایتش صفر می باشد .

این نابود سازی در موج اوّل نابودی اراده است و در موج نهایی نابودی تن است . همانطور که می دانیم قدرتمندترین رهبران در طول تاریخ همهٔ پیروان خود را به کام مرگ و نیستی فرستادند و اگر هم انگشت شماری جان سالم بدر بردند پیروانی صادق و کامل نبودند . این واقعیّت در هر دو نوع امامت واقعیّت داشته است یعنی هم علی خالص ترین پیروانش را تا به آخر به کشتن داد و هم معاویه . و نهایتاً علی خود را هم بکشتن داد در آگاهی کامل مثل سائر امامان . ولی می دانیم که در نقطهٔ مقابل این امامت رهبری کسانی چون معاویه و یزید و امثالهم وجود دارد که اینها خود را نابود نکردند و یا لااقل با آگاهی و عمد چنین کاری را نکردند . یکی از رهبری های کامل و تمام عیار این قرن رهبریِ هیتلر است بر ملّت آلمان ، که همهٔ پیروان مخلص خود را به نابودی کشانید و در آخرین لحظات معشوقه اش را بدست خودش کشت و سپس با گلوله ای خود را از پا درآورد . امام حسین هم در صحرای کربلا همین کار را بطور کامل انجام داد. پس رهبر کامل کسی است که گام به گام با امّتش این راه را از هستی تا نیستی طی نماید . و فقط مردان حقّ بودند که چنین کردند . از همین نکته می توان درجات رهبری را درک نمود .

همانطور که بارها نشان داده ایم هیچ فرد بشری نیست که بی امام باشد منتهی در اکثر موارد هر کسی در هر زمینه ای برای خود امامی متفاوت دارد و معمولاً چنین افرادی بغایت رنجور و ناکامند و از حیات و هستیِ خود توشه ای معرفتی بر نمی گیرند . صادقترین انسانها سعی می کنند یا برای کلیّهٔ امور زندگی یک رهبر واحدی داشته باشند و یا اصلاً از هیچکس یا چیزی پیروی نکنند و صادقترین رهبران هم کسانی هستند که فقط کسانی را به پیروی از خود می پذیرند که در کلیّهٔ امور زندگی خالصانه مرید باشند . و این نیز نکتهٔ دیگری است که درجات رهبری و امامت را خاطر نشان می سازد . باید بدانیم که پیروی از کتابها نیز پیروی از رهبران است بطور با واسطه زیرا هر نویسنده ای برای خودش دعوی رهبری و هدایت دیگران را دارد و در عصر جدید اکثر پیروی و رهبری از طریق کتاب انجام می گیرد . پس گروههای بشری در واقع گروههای اطاعت هستند در درجات گوناگونی از پیروی . همانطور که رهبران نیز هر یک در درجه ای از امامت قرار دارند بر اساس میزانی که ذکرش رفت .

و نیز می دانیم کـه هر فرد بشری در آن واحد هم در درجـه ای از اطاعت است نسبت بـه امامی و هم در درجه ای از امامت است نسبت به افرادی . و این دو جنبه از امر واحدی است که کیفیّت و درجهٔ واحدی از انسانیّت و موجودیّت را عیان می سازد . یعنی هر کسی بهمان کیفیّتی که از کسی اطاعت می کند مـی توانـد بر برخی امامت کند . در حقیقت مسئلهٔ اطاعت و امامت دو روی سکهٔ وجود انسان است و بیـانگر مـرگ و حیات و هستی و نیستی می باشد . اطاعت درک و تجربـهٔ مرگ و فناست و امامت درک و تجربـهٔ حیـات و هستی است و این دو بی همدیگر میسّر نیست . یعنی اطاعت و امامت کامل موجب تجربه و دریافت حیات و هستیِ کامل است که از درک مرگ و فنای کامل برمی خیزد . یعنی معرفتِ هر کسی به میزان شدّت و حدّت و قدرتِ اطاعت و امامتِ اوست .

پس این مرگ و نیستی است که از حیات و هستی اطاعت می کند و این حیات و هستی است کـه بـر مـرگ و نیستی فرمان می راند و کسی که بیشتر مرگ و نیستی را آزموده و درک کرده باشد بهتر مـی توانـد بـر آن فرمان براند به همین دلیل است که همهٔ رهبران بزرگ کسانی بودند که عمری را با مرگ و نیستی دست و پنجه نرم کرده و با آن اُنس گرفته اند و آن را شناخته اند . پس جریان اطاعت و امامت همـان جریـان درک یگانگیِ مرگ و حیات و هستی و نیستی می باشد . و همواره کسی وجود دارد که همـهٔ امامـان روی زمـین را در همهٔ درجاتش رهبری می کند و او امـام زمـان است یعنی بـر زمـان امامت مـی کند و فرمـان میرانـد . زیرا زمان عنصر و بستر مرگ و نیستی می باشد و در عین حال مهد حیات و هستی اسـت . آن کسـی اسـت که هستی و نیستی در او یگانگیش آشکار شده و برای همین است که هست ولی نیست . او کلّ بشریّت را کاملاً می شناسد و لذا از اعماق وجود همه بر آنها فرمان می راند . یعنی هر کسـی کـه از کسـی فرمـان مـی برد فرمانِ او را می برد و هر کسی که بر کسی فرمان می راند فرمـانِ او را میرانـد . و یکـی شـدن جوامـع بشری و ادغام شدن ملّتها و تمدّنها حاصل امامت او بر کلّ بشریّت است زیرا او پیشتاز نیستی می باشد لـذا همـه خـواه نـاخواه او را اطاعت مـی کننـد و در این اطاعت است کـه حسّ هستی مـی یابنـد . پس در واقـع گروههای بشری که تحت عنوان رهبریهای گوناگون معرّفی می شوند جملگی سلسله مراتب اطاعت از امـام زمان است .

« حقیقت و معرفت »

« الخیرُ فی ما وَقع »

هر واقعه ای به این دلیل حقّ است کـه واقـع شده است و هرآنچـه کـه واقـع است پس حق است پس هیچ قدرتی نمی توانست مـانع از واقـع شدنش باشد . بنـابراین هر اندیشـه و عملـی کـه در جهـت تغییـر واقعیّتـی باشد جنگی بر علیه حقّ است و هرگز به کام نمی رسد هرچند که خود چنین اندیشـه و عمل و تغییری نیز از حق است پس ناحق بودن از بابت انتظاری است که ما از واقعیّت و یا تبدیل واقعیّتـی داریـم . نـاحقّ بـودن این انتظار از آن روست که واقعیّت نمی یابد هرچند که این انتظار نیز از حقّ است زیرا بر ناحقّ بودن خود آگاه می گردد . پس فقط در معرفت بر واقعیّت است که حقّ از صراط المستقیم خود بر بشر آشکار مـی شـود در کمترین رنج و کوتاهترین مدّت و بی هیچ ضایعاتی . پس واقعیّتها جملگی مأمور رسانیدن حقّ بـه انسـان می باشند ، واقعیّت بـرای آن است کـه شنـاخته شود نـه اینکـه مورد نفی و یـا پرستش قرار گیـرد بنـابراین واقعیّت را فقط می توان بی نظرانه شناخت و نگاه بی نظرانه بر واقعیّت یعنی نگاهی که در ورای میل و بی میلی باشد و زمانی که انسان در چیزی برای خود نفی و ضرری می یابد از آن واقعیّت بیگانـه است و قدرت شناخت آن را ندارد پس تقوای نسبت به واقعیّت بستر معرفت است . متّقی بـودن نسبت بـه جهـان یعنـی در ورای خیر و شرّ نسبت به جهان قرار گرفتن یعنی فقط در بی تفاوت شدن نسبت بـه واقعیّت است کـه مـی توان آنرا شناخت زیرا فقط در چنین بی تفاوتی است کـه عشق بـه شنـاخت پدید مـی آید ، درغیر اینصورت فقط عشق به تصرّف وجود دارد یعنی آدمی معمولاً یا می خواهد مالـک کامل چیزی باشد و یـا اینکـه اصلاً میل ندارد که آن چیز وجود داشته باشد .عطش به مالکیّت در معنای نهایی همانا میل بـه نـابود سازی است بنابراین می بینیم که بی تفاوتی نسبت بـه جهـان نشـانهٔ جهان دوستی است درغیر اینصورت فقط میل بـه نابودی وجود دارد که به دو شکل عطش مالکیّت و یا نفرت خود را نشان می دهد . یعنی انسان جاهل چون نمی تواند چیزی را به دست خودش تباه و نابود سازد لذا از آن متنفّر مـی گردد و آرزوی نـابودیِ آن چیز را می کند . ولی انسان اهل معرفت بواسطهٔ معرفتش از جهان موجبِ تعالی جهان مـی شـود و تعـالیِ خـود را می یابد پس عشق به معرفت عشق به کمال واقعیّت است و عشق به کمال خویشتن است و این معنویّت انسان است و مابقی مادّه پرستی انسان است .

آدمی همواره در رابطه با واقعیّت احساس می کند که لااقل یک چیزی کم یا اضافه است و این چیز هرچند که کوچک و جزئی باشد نطفهٔ جهل است زیرا از همین نکته است که انسان بتدریج به جنگ با واقعیّت می رود و کلّ واقعیّت را دشمن می شود و در این دشمنی مستهلک می گردد . در واقع آن چیز بسیار کوچک که بنظر اضافی یا کم می آمد همان سرنخ شناخت آن واقعیّت است . و اتفاقاً همین نکته که عموماً موجب جدال است بایستی صمیمانه پذیرفته شده و مورد مکاشفه قرار گیرد و فهم گردد و چون فهم شد آن صفت اضافی یا کم بودنش از میان می رود زیرا آن بخشی که مربوط به انسان نسبت به واقعیّت است همواره احساس نقص و کمبود است که گاه بصورت چیزی زاید هم احساس می گردد ، بنابراین آنچه که نقص واقعیّتی احساس می شود همان نقص معرفت ما نسبت به آن واقعیّت است .

پس اهل معرفت بایستی به احساس نقص در یک واقعه بشدّت صبور باشد یعنی نه از آن بگریزد و نه آنرا انگولک کند بلکه بنشیند و نگاهش را روشنتر نماید . صبر ِ بر نقصان همان صبر ِ بر حقیقت است و باید بدانیم که از قلب همان نقص است که حقّ چیزی عیان می گردد و ما را به حقّ می رساند پس شکوه و دلخوری و بیزاری و جدل جملگی از جهل است و از بی میلی به ظهور حقیقت است .

انسان بایستی در رابطه با جهان و وقایع آن بر جایگاه فنای خود بنشیند تا بتواند چشم حق بینش را باز کند و واقعیّت را آنگونه که هست بفهمد زیرا انسان بعنوان یکی از واقعیّتهای جهان واقعیّتی برتر از واقعیّت است و موجودی در ورای وجود است زیرا که بر جای خدا قرار دارد . پس انسان در خدایگونگی ِ خویش است که می تواند چیزی را حقیقتاً درک کند و خدایگونگی به لحاظ حسّی همانا نیست واری ِ انسان است و نیست انگاری ِ «من» است . تا زمانی که انسان می خواهد به مانند سائر موجودات جهان وجودی داشته باشد و موجودیّت مادیش را اثبات کند چشمش نسبت به عالم وجود کور است ، انسان بایستی نباشد تا ببیند که چیست و عارف کامل اینگونه است . یعنی تا زمانیکه انسان خود را بخشی از واقعیّت و جهان می پندارد نمی تواند درکی از چیزی داشته باشد . یعنی اهل معرفت بایستی برای خود در جستجوی جایگاهی برتر از وجود باشد وگرنه با خود و معرفتش به بن بست فزاینده می رسد و نیهیلیست می گردد . برای همین است که مکاتب وجود گرایانه (اگزیستانسیالیست) جملگی به نیهیلیزم (پوچی) ختم می شوند . بنابراین حتّی مکتب وحدت وجود نیز در عرفان اسلامی اگر بخواهد انسان را هم جزو عنصری از وجود بداند مکتب توحیدی نیست و به تناقض می کشد همانطور که این تناقض و نوعی پوچی گرایی اخلاقی را در مکتب ملاّ صدرا نیز می بینیم تا آنجا که مجبور می شود که تناثض را عامل عدل خدا معرّفی کند حال آنکه تناقض عامل جهل بشر است و عدل خدا عامل یگانگی است که جز مردان موحّد قدرت درکش را ندارند . و غفلت این متفکّران نسبت به مقام خلافت الّهی انسان منشأ این انحراف است زیرا خلافت انسان بر جای خدا چیزی جز مقام فوق وجودی انسان نیست . و انسان حتّی در کمال معرفت خود بر جهان هستی به خداشناسی نمی رسد بلکه به نه خداشناسی می رسد یعنی فقط می تواند لا اله را درک کند و سپس با کندن از عالم وجود وارد حریم الاّ الله گردد . پس معنای انسان فقط در خروج و عروج او از لا اله بدست می آید یعنی در خروج او از عالم وجود یعنی در وجود زدائی از خویشتن ، و غایت معنای تقوی نیز همین است : « نیست واری » .

پس اهل معرفت فقط یک کار باید داشته باشد و آن نبرد بر علیه وجود انگاری ِ خویشتن است .

و تزکیه که کلّ جریان دین است به معنای آن است که انسان نهایتاً خود را از وجود که همانا واقعیّتهای جهان بیرون باشد پاک نماید و از وجود فرا رود . در واقع مکتبی را که مردان حق پدید آورده اند مکتب اصالت فنا می باشد یعنی مکتب فرا رفتن انسان از جهان و این همان مکتب اصالتِ معرفت است که مشهور ترین سخنگویان آن عارفان ما می باشند . و دین خالص این است .

عالم هستی مخلوق انسان است زیرا انسان برجای خدا قرار دارد پس انسان حق ندارد خود را هم سطح مخلوق خود قرار دهد و این است که وجود پرستی برای انسان ذاتاً حرام آمده است و همهٔ حرامهای دینی برخاسته از این امر است . از این روست که تکنولوژی که مخلوق ِ تحت فرمان انسان است تا این حد انسان را به زجر و اسارتها می کشاند و جبراً نیستی را به او می چشاند . آدمی بواسطهٔ تکنولوژی می خواست که بر جهان مسلّط شده و برجای آن بنشیند ولی نتیجه کاملاً معکوس از آب درآمد .

پس معرفت امر به حق می کند و حق هم امر به فنا می کند زیرا حقّ انسان برتر از وجود است . همانطور که می بینیم غایت تکنیک ، تکنیک نابودی انسان است که در انواع تسلیحات مرگبار بروز کرده است . پس ظاهر و باطن تکنولوژی نیز پیروانش را به درجاتی از تجربهٔ مرگ و نیستی می کشاند . پس همه چیز در خدمت اینست که حقّ انسان را بر انسان بنمایاند تا انسان دست از مکر و جهل خود بردارد و با عشق و رضا تسلیم حقّ خویش شود . پس تکنولوژی حقّ فنای انسان است که از وادی انواع زجرها و عذابها به انسان می رسد .

« معرفت و رضایت »

میل به معرفت برخاسته از میل به رضایت است . گویا انسان در رابطه با هر واقعیّتی که قرار می گیرد چه از آن واقعیّت خوشش بیاید و چه بدش بیاید در هر دو حالت نسبت به آن مسئول می گردد ، گویا آن واقعیّت انسان را به زیر سئوال می برد و وادار به شناخت می نماید . آدمی حتّی نسبت به چیزی که بسیار مشتاق است و از آن لذّت می برد نیز به رضایت از آن چیز نمی رسد مگر آنکه آن چیز را به تمام و کمال بشناسد . پس رضایت انسان نسبت به چیزی بیش از آنکه برخاسته از لذّت باشد مربوط به معرفت است .
همانطور که وقتی انسان از چیزی بدش می آید نیز به همان شدّت مشتاق شناختن آن چیز است از جنبهٔ بدیش .

پس رضایت حاصل از معرفت وضعیّتی برتر از حسّ خوبی و بدی نسبت به آن چیز می باشد و اتفاقاً میل به شناخت چیزی که بسیار دوستش داریم بسیار شدیدتر است و این بدان معناست که رضایت حقیقی و ماندگار برخاسته از معرفت است و نه لذّت و در حقیقت لذّت جاودانه حاصل معرفت است . برای همین است که اهل معرفت عاشق معرفت می باشند و جز در معرفت لذّتی را جستجو نمی کنند . یعنی لذّت برخاسته از معرفت همان لذّتی است که لایق انسان است و مابقیِ لذایذ جملگی میرا می باشند و انسان پس از هر لذّت کوتاهی به عذاب بلند مدّتی دچار می گردد که کلیّهٔ آثار آن لذّت کوتاه مدّت نیز از انسان پاک کی شود . فقط لذّت حاصل از معرفت است که پاک و جاودانه است و هیچ زجری بدنبال ندارد . پس معرفت همان رضایت است و کمال معرفت ، کمالِ رضایت است و آن عشق به واقعیّت جاری می باشد .

« زن و معرفت »

خودِ واژهٔ معرفت که در اصل همان معرفة است نشان می دهد که معرفت ماهیتاً زن است و مؤنث است و در زبان عربی و فرهنگ قرآنی نیز اسم هر فعلی با «ة» که نشانهٔ مؤنث بودن است می آید مثل قرائة ، عدالة ، سخاوة و امثالهم ، همانطور که صلواة نیز ماهیتاً مؤنث است . پس معلوم می شود که هر عملی چون به ظهور رسد و اسم خاصّ یابد و بخواهد که نشانه و اسطوره شود در عالم بیان مؤنث می گردد .

اسم هر فعلی بیانگر محصول نهائی و ظهورِ نتیجهٔ آن فعل است . یعنی زن غایتِ خلقت است و از لحاظ اعتقادی نیز می دانیم که آدم آخرین موجودی بود که پدید آمد ولی حوّا بعد از آدم پدید آمد . پس حوّا آخرین و کاملترین مخلوق عالم هستی است یعنی از آدم هم کاملتر است ، همانطور که آدم عصارهٔ نهائی کلّ عالم هستی است حوّا هم عصارهٔ نهائی آدم است . پس زن شناسی غایتِ انسان شناسی است همانطور که انسان شناسی کمال جامعه شناسی است .

پس غایت شناخت انسان از هر چیزی به مثابهٔ شناخت معنایی از زن است و شناخت کامل زن به مثابهٔ شناخت کامل است و کمال شناخت است ، یعنی معرفت بر زن همان معرفتِ بر معرفت است و عصارهٔ شناخت شناسی است . یعنی زن الههٔ عالم هستی است . پس شناخت کامل زن به مثابهٔ شناختِ آن عشقی است که عالم هستی را پدید آورده است . برای همین است که «اله» و «الله» هر دو اسم مؤنث می باشند. و برای همین است که عارفان کامل که به غایت معرفت رسیده اند عاشق موجودی شده اند که تماماً صفات یک زن را دارد و مترادف با خداست .

معرفت یعنی رسیدن به مقام عرفه و معرّفی شدنِ به چیزی که مظهر کمالِ فهم است و اسطورهٔ فهمیدن است . یعنی رسیدن به چیزی که در آن چیز هر چیزی در عالم هستی شناخته و معرّفی می شود .

پس به لحاظ موضوع کمال خود شناسی ، زن شناسی است زیرا کانونِ خود شناسی دل است و غایت خود شناسی همانا شناخت کانون شناخت است و امّا خودِ کانون شناخت (دل) در مرد ، زن را می پرستد . پس غایت دل شناسی زن شناسی است . و عارف کامل زنی است که از دل مرد عارف تجلّی نموده است و به همین دلیل عارف کامل را امام می نامیم و امامت یعنی اشدّ امیّت و امیّت یعنی مادری . برای همین بوده است که همهٔ عرفای بزرگ ما در مراحل کمال معرفت خویش آنهم در سنّ پیری بطرز جنون آمیزی به عشق دخترکی مبتلا می شدند و در این عشق معرفت به عرش خود می رسید . داستان شیخ صنعان که به طرز اسطوره ای از زبان شیخ عطّار نقل شده است درواقع شرح غایت معرفت است و برگی از زندگینامهٔ خود عطّار می باشد . و این واقعه در کمال زندگی همهٔ انبیای الهی نیز رخ داده است . عشق جادوئی حضرت ابراهیم بنیانگذار اسلام به کنیزکش هاجر که در نتیجه به عروج ابراهیم به مقام امامت منجر شد نمونهٔ دیگری از این حقیقت است .

در حقیقت عشق به معرفت مبدأ و معادی جز عشق به زن ندارد پس هرکه حقیقتاً عاشق زنی باشد عاشقِ معرفت است و در وادیِ معرفت قرار می گیرد . پس به زبان بسیار ساده عرفان یعنی درجاتِ عشق به زن. به زبان پوست کنده می توان گفت که همهٔ انبیاء و اولیاء و عرفای تاریخ زن پرستانی خالص و کامل بودند و زن را به مصرف خود نرساندند و او را به بازی نگرفتند . و بیهوده نیست که پیامبر اسلام می فرماید که : « از این جهان هستی فقط سه چیز را دوست می دارم گل ، زن و نماز » .

به لحاظی دیگر زن تنها موجودی است که خود بخود مرد را به تفکّر می کشاند . پس هر کسی که زن را نشناخت هیچ چیز را نشناخت و هر کسی که زن را دوست نداشت هیچ چیز را دوست نداشت . ولی خودِ زن همواره عاشقی مخلص است نسبت به همسرش ، پدرش ، برادرش و پسرش . ولی بسیار کمیابند مردانی که حتّی یک زن را خالصانه دوست بدارند و به او عشق بورزند یعنی بسیار کمند مردانی که به همسر خود ، به مادر خود ، به خواهر خود و به دختر خود مجذوبانه عشق بورزند . مرد بر اساس نیازهای خویش است که زنی را دوست دارد ولی زن از بی نیازی خویش است که مردی را دوست می دارد. زن مظهر بی نیازی در عالم خاک است و اینکه می بینیم در طول تاریخ زن به انواع سلطه ها و ستمها و جنایات مرد تن در داده است از سر جهل و نیاز و ناتوانی نیست بلکه از سر عشق و بی نیازی است . و خیلی خوب می دانیم که قدرت و مقاومت وجودی زن در مقابل مرد اسطوره است و مردان همچون کودکانی رنجور و علیلند و به لحاظ صبر و مقاومت در مقابل سختیها بسیار شکننده و ضعیف می باشند .

زن را بایستی در چند تجلّی مورد شناخت قرار داد بعنوان همسر ، بعنوان مادر ، بعنوان خواهر ، بعنوان دختر و بعنوان یک روسپی . پس زن لااقل به پنج نوع کاملاً متفاوت می تواند عشق ورزی کند که هر کدام جهانی کاملاً دگر است ولی مرد کاملاً از این عشق ها بیگانه و کور است الاّ عارف کامل که به مقام زنیّت وجود خود رسیده است و در حقیقت زن شده است یعنی به امّ و اساس و گوهرهٔ وجود دست یافته است . تمام جلوه های خداشناسی در جلوه های زن شناسی آشکار می شود . بسیار کمیابند در طول تاریخ مردانی که بدانند و ببینند و لمس کنند عشقِ اسطوره ای خواهر به برادر را و ... .

زنان عاشقانی بی یارند یعنی هرگز هیچ مردی نمی تواند عشق همسر و مادر و خواهر و دختر خود را نسبت به خود درک نماید الاّ عارف کامل و از این روست که زن مظهر عشقی یکطرفه و تا به پایان است و اصلاً هم برایش مهم نیست که طرف مقابل او این عشق را درک کند یا نه ، یا اصلاً به عشق او پاسخی دهد یا نه . و این عشق کامل است و عشق خدا به مخلوقش از این نوع می باشد و برای همین است که خداشناسی و زن شناسی یک امر است که دو موضوع یافته است . و چون زن مظهر عشق خالص و موضوع همهٔ معارف است لذا در تاریخ خاموش است و این خموشی از نوع خاموشیِ امام است . برای همین است که در فرهنگ و تمدّن و دانش و فنّ و هنر و سیاست و ادبیّات و ... هرگز اثر و جای پائی از زن نمی بینی و گویا اصلاً موجودیّتی نداشته است که این از برتری مقام زن است نسبت به مرد . مردان اکثراً فقط بازی کرده ، نمایش داده ، عربده کشیده اند و بس .

زن همچون خدای در عشق و صبر و خموشی کارش را می کند و گویا اصلاً هیچ کاری نمی کند و اصلاً وجودی ندارد .

و برای همین است که زن با یک نظر امام را می شناسد .

و اینگونه است که مجبور به باور این کلام خدا در معراج به رسولش می شویم : « ای محمّد اگر قرار نبود که تو را بیافرینم اصلاً جهان را نمی آفریدم و اگر قرار نبود که علی را بیافرینم اصلاً تو را هم نمی آفریدم و امّا اگر قرار نبود که فاطمه را بیافرینم علی را هم نمی آفریدم . » یعنی اینکه محمّد و علی که

اکمل انبیاء و اولیای خدا هستند برای شناخت فاطمه خلق شده اند و در شناخت فاطمه بود که به چنین مقامی رسیدند . برای همین است که پیامبر اکرم (ص) فاطمه را مادر خودش می نامد یعنی محمّد معلول فاطمه است و فاطمه علّت محمّد است .

پس مرد موجودی است که برای شناختن خلق شده است و زن موجودی است که برای شناخته شدن خلق شده است . پس مرد ذاتاً عارف است و زن ذاتاً معروف است و مرد فقط برای این خلق شده است که زن را بشناسد .

« معرفت و زمان »

معرفت به لحاظی همان جریان استخراج زمان از مکان است یعنی شکار زمان در مزرعهٔ عالم امکان . درک و تجربهٔ انسان از زمان یعنی ذخیرهٔ زمانی انسان همانا عمریست که در او گذشته و بصورت خاطرات در دسترس قرار می گیرد و خاطرات هم همانا صورت حفظ شدهٔ مکانهای از دست رفته است و آدمی در حسّ این صورتهای از دست رفته زمان را درک می کند و اصلاً زمان برای انسان در معنای از دست رفتگی بدست می آید ، بنابراین زمان یعنی جریان بدست آوردن چیزهای از دست رفته . پس در مفهوم نهایی زمان برای انسان مترادف است با بازیابی و بازآفرینی . یعنی حیات و هستی بخشیدن به آنچه که مرده و فنا گشته است هرچند که علّت این مرگ و فنا نیز خود زمان است . پس می توان گفت که زمان عبارت است از کارخانهٔ میراندن و از نو زنده کردن ، فنا ساختن و باز آفریدن و کند و کاو ِ انسان در جهان چیزی جز تلاش برای درک هرچه بیشتر این وضعیّت دوگانه و متضاد نیست و این است کار ِمعرفت. برای همین است که در وادی معرفت آخرین مسائلی که برای کند و کاو تا ابد باقی می مانند و بصورت موضوعات جاودانهٔ معرفت خود را نشان می دهند همانا مسئلهٔ وجود (مکان) و زمان است تا آنجا که معرفت بر وجود تبدیل می شود به معرفت بر زمان و زمان شناسی تبدیل می شود به شناخت شناسی . زیرا گویا زمان مبدأ و معاد هر شناختی است و نیز مجرای شناخت است و گویا شناختن فقط یک عنصر دارد و آن زمان است و اصلاً هجوم زمان بر انسان است که بصورت رجعت ِ چیزهای از دست رفته انسان را وادار به تفکّر می کند . پس معرفت همان جریان به یاد آوردن است و به یاد آوردن دقیقاً بمعنای خلقت جدید است چون خلقت قدیم چون بر انسان وارد می شود موجب خواب و نسیان آدم می گردد و همین راز از دست رفتن و از دست دادن است یعنی مرگ و نیستی . ولی در رجعتِ زمان که همان خلقتِ جدید است و بصورت ذکر (به یاد آوردن) درک می شود همان خلقتِ جدید انسان زیر نظر خودش می باشد و اینست که معرفت وسیلهٔ خلقتِ انسانی انسان است و این است مصداق این کلام خدا که : «انسان را در حال خلقتش بر خودش شاهد قرار دادیم » .

پس می بینیم آنچه که جریان معرفت و رجعتِ زمان نامیده می شود امری است و واقعه ای است که با اراده و قدرت و علم کامل عمل می کند و این همان خداست یعنی خداست که از انسان می گذرد و باز به انسان برمی گردد . صفت «توّاب» که به معنای برگشت کننده است از اسمای خداست که در قرآن آمده است و «ذاکر» که از اسمای دیگر خداست به معنای به یاد آورنده است و «مذکور» که از اسمای دیگر خداست بمعنای به یاد آمده است . پس زمان چیزی جز رفت و آمد خدا در انسان نیست :

« عمر، یار است که بر ما به جفا می گذرد   این جفا پیشهٔ ما بهر وفا می گذرد »

پس معرفت چیزی جز خداشناسی نیست و آنچه که به خدا و خدا شناسی نینجامد معرفت نیست بلکه خیال باطل است . پس «زمان» نیز از اسماء کبیر خداست و آن اسمی است که به واسطهٔ آن صفاتِ خدا درک می شود یعنی خداشناسی حاصل می گردد . پس زمان موصوف معرفت است و معرفت صفتِ زمان است . زیرا آنگونه که قرآن می فرماید وادی ِ دین و حقایق دینی فقط بر اهل ذکر میسّر است و ذکر حاصل رجعت زمان است . و می دانیم که قرآن کتابِ ذکر است و همهٔ پیامبران برای به یاد آوردن مردم مبعوث شده اند یعنی موجب گشته اند که بشریّت قدرت به یاد آوری پیدا کنند یعنی پیامبران موجب رجعت ِ زمان در انسان شده اند و بواسطهٔ وجود خود خدا را به انسان باز گردانیده اند . برای همین است که در قرآن آمده است که دورانی بسیار بر انسان گذشت که هیچ چیزی را به یاد نمی آورد و این همان دوران نسیان است و دوران کفر و جاهلیّت است و دورانی است که هنوز پیامبری در میان بشر و یا از میان قومی مبعوث نشده بود . پس پیامبر کسی است که اوّل خودش دچار رجعت زمان شده و خدا در او باز آمده و او را به ذکر آورده و

آنگاه او را بسوی مردم فرستاده تا مردم را نیز از نسیان نجات دهد . این بدان معناست که انسانِ کافر نه تنها خدا را به یاد نمی آورد بلکه گذشتهٔ خود را نیز به یاد نمی آورد . برای همین است که خدا می فرماید هرکه از یاد خدا غافل شود از یاد خودش غافل است . پس در واقع بخود آمدن همان جریان آمدنِ خدا به انسان است یعنی زمان به انسان بازگشته تا او را مجدداً زنده کند برای همین است که خداوند کافران را مردگان می نامد و بلکه نیستان می نامد و از این روست که خود - شناسی به مثابهٔ زنده شدن و هستی یافتن است . پس معرفت یعنی زمان شناسی و برای همین است که عارف کامل را امام زمان می نامند . یعنی امام زمان کسی است که کلّ جهانِ از دست رفته در دورانِ نسیان خویش را باز می یابد یعنی کلّ عالم هستی و کلّ زمان از دست رفته از ازل تا ابد به وجودش باز می گردد و در او احیا و نقد می شود ، به این دلیل است که در قرآن آمده : « هرچه که در جهان است متمرکز است در وجودِ امام آشکار » و برای همین است که عارفان را سلطان جهان و مالک وجود می نامند زیرا کلّ عالم هستیِ گذشته را به چنگ آورده و بر آن احاطه یافته اند . در واقع عارف کامل فرمانروای زمان است زیرا هر کس چیزی را که شناخت بر آن مسلّط می شود .

احساس از دست رفتگی و دلتنگی برای عمر از دست رفته یا یک موقعیّت از دست رفته همانا احساس از دست رفتن خداست یعنی از دل رخت بربستن خداست . پس هیچ دلتنگی ای نیست الاّ برای خدا . تا خدا در انسان است دل انسان وسیع و چون اقیانوسی بی منتهاست و چون خدا می رود بتدریج دل انسان و ظرفِ وجودش کوچک و تنگ تر می شود تا آنجا که تبدیل به نقطه ای می شود که در لحظهٔ فنا قرار دارد . و دلتنگی حسّ زمان از دست رفته است . و در عین حال میل به باز گرداندنِ زمان است ولی زمان هرگز باز نمی گردد و صورتهای از دست رفته اش هرگز تکرار نمی شود مگر در حیات و هستی و معنا و جمالی کاملاً دگر و در خلقتی جدید . و این رجعت جز در وادیِ معرفت نفس امکان پذیر نیست . پس معرفت نفس کارخانهٔ خلقت جدید انسان و جهان است . و اینگونه است که جهان قدیم و خلقت ازلی در اکنونیّت جاریِ وجود از نو حادث می گردد که گویا نخستین بار است که خلق می شود .

پس خاطره پرستی کاری عبث و کشنده است و بر خلاف جریان معرفت و زندگی می باشد . عکس پرستی و فیلم پرستی که در تمدّن جدید برجای پرستش خدا قرار گرفته است از بزرگترین عوامل انحطاط بشر معاصر است که او را از معرفت و حیات و خلاقیّت باز می دارد و امروزه مهد این پرستش جاهلانه تلویزیون است کارخانهٔ نسیان بشر معاصر و مهد کفر و جنون است .

و امّا نقش خیال که بطور اتوماتیک و در ورای اراده شبانه روز در ذهن می گذرد چیست ؟ یعنی همان چیزی که خاطرات نامیده می شود . آنچه که نقش حافظه و خاطرات نامیده می شود سرآغاز رجعت زمان است و نخستین موج ذکر است ولی برخورد انسان با این واقعه عموماً نادرست می باشد و بجای اینکه اجازه دهند که این امواج خاطره در ذهن بیایند و بگذرند و مرتباً پوست بیندازند و عریان شوند باز می ایستند و تبدیل به بت می شوند و در همان صورت کهن بار دیگر جان می سپارند و در فرد موجب دلتنگی و حسرت و افسردگی می گردد که نتیجه اش مرگ پرستی و پرستش سنّت مردهٔ اجدادی است و این طبق قول قرآن همان روش کافران است که پیرو سنّت پدران هستند و این همان تاریخ پرستی است که امروزه تبدیل به نوعی مذهب شده است ، مذهبی تبیین شده و بغایت جاهلانه . و این همان کهنه پرستی و تحجّر است که سیمای تجدّد گرفته و لذا ماهیتاً بشدّت ریاکار است . یعنی همان سنّت مردهٔ آبا و اجدادی است که با ابزار جدیدی اجرا می شود و در چنین تجدّدی کمترین اثری از خلاقیّت و رشد و معرفت نیست ، بلکه مثل جسد مومیایی شده ای است که نقاشی گردیده و به زیور آلات تزیین شده است مثل گوسالهٔ سامری .

پس امواج خاطرات را که علیرغم میل ما بر ما وارد می شود نه بایستی رد نمود و از آن گریخت و نه بایستی آن را قاب کرد و پرستید بلکه بایستی تسلیم این امواج باشیم که به آرامی در ما بگذرند و مانع از عبور آن نشویم و جلویش را سد نکنیم زیرا این امواج ناخالصیهای معرفتی ما را بصورت کفهایی بالا می آورند و آن را دفع می کنند تا امواج زمان زلال گردد و دریا آرام و شفاف شود که تا اعماقش مشاهده گردد ولی اکثر بشر کف خوار است و چرک و زبالهٔ امواج خاطرات را می بلعد و دچار رخوت و تیرگی و بیماری می شود و جاهلتر گردیده و به خواب و نسیانی عمیق تر فرو می رود و بشر امروز این کفها را اندیشه و خرد می نامد و به پرستش آن می پردازد و آن را تبدیل به انواع فلسفه ها و ایدئولوژیها می کند و بواسطهٔ آن حیات و هستی جاری را به بند می کشد و از خلاقیّت می اندازد و امروزه بزرگترین کارخانهٔ این کف و کف پرستی تلویزیون است . و خداوند نیز رابطهٔ اندیشه (ظنّ) به حقیقت را به رابطهٔ کف و آب دریا مثال زده است و می فرماید : «و بنگرید که چگونه کفهای بر روی دریا کنار می رود و آب همیشه باقی است». پس زمان در رجعت خود تولید امواج و طوفان نموده و کفها و زباله های زیادی را از اعماق خود بالا می آورد تا دفع نماید و انسان غافل در ساحل آن نشسته واین زباله ها را جمع می کند و به مصرف می رساند. زباله ای که اندیشه و فلسفه و دانش و هنر نامیده می شود و این دسته بندی کردنِ انواع این زباله هایی

است که به ساحل رسیده است . حال آنکه آدمی بایستی صبر کند تا امواج فروکش نماید و دریا زلال شود تا در آن به شنا و غوّاصی بپردازد و مروارید معرفت شکار نماید .

و امّا این کف همان نیستی است یعنی آثار دوران نبودِ خدا در انسان که همان تجربهٔ از دست رفتگی و مرگ و نیستی است و چون خدا بواسطهٔ زمان رجعت می کند حیات و هستی را در انسان باز می آفریند و غبار مرگ و نیستی را می شوید و این کفها حاصل این شستشو است همانطور که یک لباس کثیف چون در آب شسته می شود از خودش کف تولید می کند ولی آنگاه که کاملاً پاک شد دیگر تولید کف نمی کند . پس انسان اندیشه پرست انسان چرک خوار است یعنی بلعندهٔ مرگ و نیستی است و دفع کنندهٔ حیات و هستی است . پس رجعتِ زمان مثل بارش باران بر خاک است یا مثل سیلابی بر دشت است که ناپاکیها و فضولات را می شوید و خاک را زنده می کند . و اگر امواج خاطرات گذشته عموماً حزن آور و گریاننده است به معنای همین شستشو می باشد که دل را پاک می کند ، برای همین است که در حدیث آمده که : « خداوند دلهای محزون را دوست می دارد » . و می دانیم که دلهای کافران و جاهلان بسیار بندرت محزون می گردد و خداوند می فرماید : « در دلهایشان بازی می کنند » یعنی دلهایشان بقول معروف می شنگد و اسیر لهو و لعب است برای همین است که خندهٔ زیاد نشانهٔ کفر و حماقت است .

پس نتیجه گیری کردن اندیشی از مرورِ خاطرات و تاریخ کاری عبث و گمراه کننده است و همان کف پرستی می باشد و تذکّر که به معنای به یاد آوردن می باشد درخلاف این نوع نتیجه گیری است زیرا این نوع دریافت منطقی از خاطرات گذشته حجاب و مانع استمرار ذکر است و خداوند در قرآن هر کجا که از یک واقعهٔ تاریخی نقلی می کند بلافاصله می فرماید که این واقعه را در درون خود بیاد آورید و دعوت به ذکر می کند یعنی استمرار این یاد و هرگز دعوت به نتیجه گیری و قضاوت نمی کند . در صورتی که در اکثر ترجمه هایی که در قرآن شده است در مقابل واژهٔ ذکر و تذکّر معنای عبرت گرفتن و نتیجه گیری منطقی آمده است و این تبدیل آشکار کلام خدا است و همان حقّ را لباس باطل پوشانیدن می باشد .

پس معرفت یعنی جریانِ دریافتِ حیات از مرگ و استخراج هستی از نیستی پس معرفت همان خلقت است. و معرفت جریان اندیشه نیست بلکه جریان فرا رفتن و رهایی از اندیشه است . و می دانیم که اندیشه ها آرمان ساز و آرزو پرورند و تمام افسون و فریبندگی آن از همین بابت است . پس جریان معرفت در عمل همان جریان گذشتن از آرمان و آرزوهاست زیرا به تجربه می دانیم که آرزوها مثل کف و حبابهایی توخالی هستند و ماهیتاً ناکام کننده می باشند . و دریایی از کف یک قطره آب هم نمی شود .

و عالم مادّه که بر باد دهندهٔ حیات و هستیِ انسان است و زمان در مادّه است که از دست می رود پس عالم مادّه ، عالم کف است . کفی در بی نهایت درجه از فشردگی . حتّی دانش فیزیک ذرّه ای مدرن را اگر با چشم معرفت بنگریم می بینیم که هر شی ای چون تجزیه و تقسیم شود تا ماهیّت و عنصر اولیّه اش بدست آید فقط حبابهای توخالی است که می ترکد و این است که غایت فیزیک ذرّه ای که می خواست به عنصر ازلی مادّه برسد ، به ضدّ مادّه رسید یعنی به نیستی . پس باور کنیم که مادیّت عالم هستی کفِ هستی است چون این کف را رها کنیم به آب حیات و هستی می رسیم . برای همین است که کف پرستیِ ذهنی چون به عمل می آید همان مادّه پرستی است و مرگ و نیستی .

به این علّت است که چون زمان بر مکان می وزد فنایش را آشکار می سازد .

زمان ، معنای فناست و جهان ، مادّهٔ فناست . و در آن واحد می توان گفت که زمان ، معنای بقاست و جهان ، مادّهٔ بقاست زیرا فنا فقط از بقاست که درک می شود و بعکس . پس خاطرات جریان معنا کردن مادّه است و مادّه تا از دست نرود معنا نمی شود . و امّا کار معرفت آن است که انسان را از این دوگانگی و تضادِ مادّه- معنا ، زمان - مکان و بقا - فنا ، فرا برد و یگانگی اش را دریابد و این یگانگی همان خداشناسی است که در وجود اهل معرفت آشکار می شود و تعیّن می یابد . و اینست که عارف در میان خلق ، آئینهٔ ذکر و به یاد آوردن است : یاد خدا . زیرا عارف کامل خدا را چنان به یاد آورده است که می بیند . یعنی ازلیّت لحظهٔ خلقت در او احیاء شده است و وجود عارف آئینهٔ باز آفرینی انسان است .

« معرفت و قیامت »

اینک دیگر برای کلیّهٔ سئوالها فقط و فقط یک پاسخ وجود دارد . چرا چنین است ؟ زیرا قیامت است . همهٔ ناکامیها ، رسوائیها ، تلخیها ، تردیدها ، بی بنیادیها ، پوچی ها ، رنج ها ، بن بست ها و لا علاجیها و ... برای این است که قیامت است و لحظه به لحظه به غایت خود نزدیکتر می شود یعنی هر لحظه ای بر شدّت و حدّت این مسائل بشری و بر بی پاسخیش افزوده می شود . مگر اینکه این پاسخ را باور کرده و آن را عمیقاً درک کند و فقط اینگونه است که تنها راه علاج پدید می آید .

قیامت که به معنای سر آمدن حرکت زمان است و به معنای شمارش معکوسِ یک توقف کامل و توأم با انفجارِ کامل است از لحاظ بشر ملموس ترین نشانه اش این است که دیگر بشر به هیچ کدام از آرزوهایش از دنیا نخواهد رسید زیرا مزرعهٔ کشت و برداشتِ آرزو محتاج زمان است و زمان در حال ایستادن است یعنی هیچ چیزی را سبز نمی کند و به بار نمی نشاند . ومعنای دیگری که از این واقعه برمی خیزد که کاملاً مفهومی متضاد با معنای قبل دارد این است که زمان بین انسان و تحقق آرزوهایش فاصله می اندازد و انسان مجبور به صبر کردن است ولی حالا که زمان در حال مرگ و احتضار است پس این فاصله و تأخیر نیز در حال از بین رفتن است پس بایستی هر آرزویی از انسان بلافاصله واقع گردد و مصداق کُن فیکون باشد یعنی آرزو کردن همان و واقع شدن همان .

به میزانی که از سرعت و حرکت زمان کاسته می شود به سکونِ کامل نزدیک می گردد انسان هم برای جبران این وضع بر سرعتِ خویش می افزاید بواسطهٔ تکنولوژی . و اصلاً تکنولوژی محصول عرصهٔ آخرالزّمان است . زیرا تکنولوژی به یک معنا چیزی جز ابزار سرعت بخشیدن نیست . سرعت عمل ، سرعت جابجایی ، سرعت تولید و سرعت مصرف . و این به معنای سرعت در رسیدنِ سریعتر به آرزوها است . پس در واقع تکنولوژی و ماشین ، آنتی تز قیامت است و تلاش انسان برای نبرد با عوارض قیامت است حال آنکه در عمل عکس این نیّت حاصل می شود یعنی انسان بواسطهٔ تکنولوژی ره صد سالهٔ خود را برای رسیدن به آرزوهایش طی می کند یعنی با سرعت هر چه بیشتر به پایان خودش می رسد یعنی به پایان دنیا و آرزوهای دنیویش و به پایان حیاتِ دنیویش .

پس می شود گفت که عرصهٔ قیامت و آخر زمان پدید آورندهٔ تکنولوژی و دوران سرعت و شتاب است . و چه بسا عکس این دلیل نیز درست باشد یعنی تکنولوژی باعث شد که انسان به قیامت برسد و دنیایش بمیرد و به سرآغاز آرزوهای معنوی و اخروی نزدیک گردد . پس تضادّ بین آن دو معنای مذکور از میان می رود . و انسان در این دوران فقط می تواند به آرمانهای جاودانهٔ معنویش دست یابد یعنی آرزوهای متافیزیکی . و فقط این نوع آرزوهاست که در همان حال اجابت می شود . به معنای قرآنی قیامت عرصه ای است که نهانهای انسان عیان شده و انسان به لحاظ دنیوی تهی گردیده و احساس نیستی می کند و در این جریان به سمت تجرید و تنهایی کامل می رود و از غیر خودش جبراً پاک می شود . و این واقعه برای بشر جاهل بسیار درد آور و کشنده می باشد و خود کشی و مخدّر گرایی بشر امروز به همین دلیل است . پس علاج مسائل و دردهای عرصهٔ قیامت جز در شناخت آن و باورش نمی باشد . بیهودگیها ، بی عاطفه گیها ، بیچارگیها جملگی از نشانهٔ این دوران است . و این بدان معناست که دیگر هیچ مشکلی از انسان بواسطهٔ دنیا و ابزارهای دنیوی حل شدنی نیست ، زیرا ریشهٔ دنیا بریده شده است و ارتباطش با حیات و هستی قطع گردیده است و محکوم به فناست پس متوصّل شدن به ابزار و معانیِ دنیوی به مانند آویختن به دار فناست و متوصّل شدن به چیزی که خودش در حال سقوط است .

پس باور و فهم قیامت به معنای باور و فهم واقعیّت امروز جهان است . و مابقیِ دیدگاههای شناخت جملگی غیر واقع بینانه و گمراه کننده است و فقط بر دردهای بشر و بر جهلش می افزاید . امروزه رئالیزم (واقعیّت گرائی)فقط در پرتو معرفت قیامتی است که پدید می آید .

ماشینیزم و نیهیلیزم که دو جلوهٔ کامل مادیّت و معنویّت این تمدّن است دو جلوه از عوارض قیامت است . یعنی انسان بمیزانی که در درون پوچ می شود در بیرون تکنولوژی پرست می شود و به عکس . ماشینیزم و نیهیلیزم دو جلوه از معنای «القارعة» (درهم کوبنده) می باشد .

پس تکنولوژی ماشین «القارعة» می باشد که همه چیز را درهم می کوبد و خاک و آب و فضا را فاسد می سازد و حیات دنیوی را می کشد . و امّا خودِ ماشین تعیّن دنیا و دنیا پرستیِ بشر است و دیوِ ارضاء کنندهٔ آرزوهای مادّی اوست و این دیو همان شیطانِ باطنِ کافران است که ظهور کرده است . و این نیز از

نشانه های بزرگ قیامت است ، روزی که باطنها ظاهر می شود . زیرا ماشین به مثابهٔ دستها و پاها و اعضاء و جوارح و حوّاس و مغز و هوش مادّه پرستانهٔ انسان است . پس تکنولوژی تجسّد شیطنت انسان است یعنی تعیّن شیطان انسانی شده یا انسانِ شیطان شده است و این همان دجّال است . هواپیمای جت ، قطارها و موشکهای اتمی مظهر آن الاغی است که بیش از صد متر درازی اوست که در روایات برای دجّال آمده است که دجّال سوار بر اوست . و الاغ مظهر حماقت است در نزد بشر . و تکنولوژی مظهر حماقت غول آسای بشر است که ابر قدرتها بر چنین خری سواری می کنند . برای همین است که امروزه تکنولوژی تنها وسیلهٔ استثمار و غارت و چپاولِ جان و مال و فرهنگِ ملل است . و ابزار اشدّ استبداد و خفقان می باشد .

پس می بینیم که خداوند بدست خودِ بشریّت قیامتش را برپا نموده است . و امام زمان شاهد و عارفِ بر این واقعه است و قیامت را به مردم معرّفی می کند و آنها را از عذابهای این واقعه برحذر داشته و دعوت به حقّ می کند .

« معرفت و ریا »

«ریا» در فرهنگ و عرف مردم بمعنای تظاهر به چیزی غیر واقعی می باشد مثلاً تظاهر به ثروتمند بودن ، تظا هر به دانشمند بودن ، تظاهر به دینداری ، تظاهر به فضل و ادب ، تظاهر به دوست داشتن و ... . بنابراین ریا به معنای فریب دادن دیگران است و نوعی مکر به حساب می آید . ولی «ریا» به لحاظ خودِ لغت به معنای نمایاندن است که با کلمهٔ «رؤیت» ، «رؤیا» و «رأی» هم خانواده می باشد . و بدین لحاظ به معنای چیزی و یا صفتی از خود را به دیگری نشان دادن است و مترادفِ خود نمائی می باشد . پس می بینیم که معنای ریشه ای و لغوی «ریا» نزدیکی چندانی به کاربرد فرهنگیش ندارد و بلکه شاید مفهومی متناقض با آن باشد . یعنی معنای اصلی و لغوی اش لااقل آنقدر زشت و ناپسند نمی آید که معنای فرهنگیش . ولی بهرحال زشتیِ جلوهٔ فرهنگی و اجتماعی ریا برخاسته از معنای فردی و لغوی آن است و این معنا را بایستی جستجو کرد . کلّ منشأ بدیِ «ریا» برخاسته از جلوهٔ اجتماعیِ آن است و به نظر می آید که عمداً و آگاهانه چیزی از خود را در معرض دید دیگران قرار دادن در نظر دیگران مقبول و محبوب نمی آید . بنابراین یک علّت ناپسند بودن ریا همان عمدی است که در این عمل نهفته است و اگر این عمد را از ماهیّت ریا حذف کنیم تبدیل به ظهوری خود جوش و ناخود آگاه می شود و قباهت اجتماعی اش از بین می رود . کلمهٔ «ریا» در فرهنگ انگلیسی نیز ساختاری دارد که دقیقاً همین معنای مذکور را علناً از خود نشان می دهد ، کلمهٔ «PRETEND» که از دو قسمت «PRE» و «TEND» تشکیل شده است . «PRE» به معنای پیش و ماقبل می باشد و «TEND » به معنای کشش ، تمایل و علاقه است . پس این واژه در فرهنگ غرب که دقیقاً همان معنایِ فرهنگیِ «ریا» را القاء می کند به لحاظ خود لغت به مفهوم ماقبلِ علاقه ، پیش از آنکه علاقه ای پدید آید و قبل از اینکه واقعاً صفتی نسبت به چیزی در انسان باشد ، آمده است . بنابر این به زبان ساده تر این لغت دو بخشی را می توان بمعنای فرض یک واقعه ای قرار داد یعنی یک صفت یا حادثه ای که هنوز پدید نیامده است و انسان پیشاپیش به استقبالش رفته و خود را به آن نسبت می دهد و فرض می کند که پدید آمده است . این چیزی است که «ریا» نامیده می شود .

پس می توان گفت که عمل ریایی عملی فرضی است و به مانند پیش درآمدی بر عمل اصلی می باشد یعنی جعل است و جعل یعنی قرار دادن چیزی درجایی که قرار ندارد و ریا دقیقاً به همین معناست . مصنوعی بودن و نیز زشت آمدنِ این واقعه نیز از همین جا برمی خیزد . پس می توان گفت که ریا به معنای عجله کردن و بی صبری نمودن در وقوع واقعه ای مطلوب می باشد .

و امّا تا این مرحله از ریا فقط می تواند خطر و ضرری برای فرد ریا کننده داشته باشد و لذا زشتیش در نظر دیگران چندان نیست ولی از آنجا که بخواهد وسیله ای برای فریب دادن دیگری باشد ناپسند ترین رفتار بشری می باشد تا جائیکه فرد ریاکار نهایتاً در میان مردم مطرود می شود . ولی معمولاً همواره ریا از مرحلهٔ اوّلش بتدریج به مرحلهٔ دوّم گام می نهد زیرا اگر پیشاپیش به استقبال چیزی رفتن به قصد فروش آن چیز به دیگران نباشد و منظور سلطه و فریب دیگران در کار نباشد ، هرگز چنین تعجیلی پیش نمی آید و اگر هم پیش آید در حریم زندگی فردی خواهد بود و از چشم دیگران مخفی می ماند . بطور مثال کسی

بسیار دوست دارد که متدیّن و خداپرست باشد ولی هنوز این قدرت و معرفت در وجودش پدید نیامده است پس تا اینجا او در مرحلهٔ علاقه ای فرضی است حال اگر در این پیش فرض بخواهد تعجیل کند بدون اینکه در وجودش بطور طبیعی صفات و اعمال مطابق دین بروز کند او پیشاپیش به تقلید از کردار و اعمال دینی می پردازد و چون راحت ترین امور تقلیدی در دین آداب عبادی می باشد لذا شروع به نماز خواندن می کند بدون اینکه هنوز ارتباطی باطنی با حقّ پیدا کرده باشد و بدون اینکه هنوز اندکی از صدقِ عملی در او پیدا شده باشد . تا زمانیکه این تعجیل و تقلید امری کاملاً فردی می باشد و در انظار عام نیامده است خطر و ضرری اساسی و نیز عذاب و تناقضی پدید نمی آورد و فرد پس از مدّتی از این تقلید به بی خاصیّت بودن آن در وجودش پی می برد و دست از این تعجیل می کشد و بر علاقهٔ باطنیش سعی بیشتری می کند و در منشأ این علاقه تفکّر می نماید ، ولی اگر این تعجیل و تقلید به بازار برود فرد را تحت فشاری روانی قرار می دهد و بتدریج ریشهٔ آن علاقه را نیز می خشکاند و این رفتار تقلیدی تبدیل به عملی عذاب آور می شود زیرا دیگر کمترین ریشه ای در وجود فرد ندارد و تبدیل به وظیفه ای اجتماعی شده است و اجتماع نیز طبعاً بواسطهٔ این تظاهر از او انتظاراتی پیدا می کند و او نیز مجبور است که پاسخ گوید و بدینگونه است که این تظاهر بی ریشه و جبری شامل کلیهٔ روابط و رفتار اجتماعیِ او می شود و بدین ترتیب ریا موجب قطع رابطهٔ کامل فرد با جامعه می شود و فرد تبدیل به هنر پیشه ای رنجور و بی کس می شود که از بابت این بازیگری نه تنها مزدی نمی گیرد بلکه بتدریج رسوا شده و منفور همه می گردد و کلّ زندگی خود را نیز در این راه تبدیل به صحنهٔ تئاتر کرده و بتدریج از خودش نیز بیگانه گشته و گم می گردد . این فقط یکی از مثالهای ریا بود که معروف به ریای مذهبی می باشد که نهایتش منافق شدن است . و انواع فراوانی از ریاهای عاطفی ، سیاسی ، علمی ، هنری و غیره نیز وجود دارد .

پس ریا به معنای تعجیل در عرضه داشتن و معرّفی چیزی از باطن خویش است که هنوز به طور طبیعی و خود جوش از اعماق وجود به سطح وجود نرسیده و قدرت و لیاقت معرّفی و ظهور نیافته است . پس می بینیم که ریا تعجیلی در معرفت است یعنی معرفتِ تعجیلی و بی صبری در معرفت به ریا منجر می شود زیرا میل به معرفت همان میل به استخراج حقایق وجود و به عرصهٔ ظهور رسانیدن آن است یعنی معرّفی جنبه های پنهان وجود . پس می بینیم که ریا از انحرافاتِ حقیقتِ عرفه ایِ انسان است و یکی از محوری ترین و خطرناکترین امراضِ بی معرفتی است در حقّ معرفت . پس ریا بمعنای تئاتر معرفت است و فرق تئاتر با واقعیّت همان فرق ریا با معرفت است و امروزه قداستی که هنرهای نمایشی پیدا کرده است و تبدیل به بت این تمدّن شده است به معنای آن است که این تمدّن در ریا غرق شده است و تظاهر به معرفت را خودِ معرفت پنداشته است و این خطرناکترین جنونی است که این تمدّن و مخصوصاً سوداگرانِ معرفت که هنرمند نامیده می شوند به آن مبتلا هستند .

و امّا آیا براستی تظاهر و تقلید صفتی که در انسان هنوز به بار نیامده و قدرت تجلّی پیدا نکرده است می تواند انسان را تا حدودی به حقّ آن صفت و معرفت نزدیک سازد یعنی اینکه مثلاً کسی که قدرت و شهامت راستگوئی ندارد می تواند از طریق تظاهر به صدق رهی به سوی صدق بجوید ؟ یا کسی که واقعاً توان عملیِ صبر و قناعت را ندارد در تظاهر به آن چه تجربه ای از این ارزش بدست می آورد ؟ معمولاً انسانها به ارزشهای خوب تظاهر می کنند و کسی به ارزشهای منفی و منفور تظاهر نمی کند . مثلاً حتّی یک دزد هم می خواهد به دیگران نشان دهد که دزد جوانمردی است . و یک انسان بی اعتقاد به حقایق مذهبی می خواهد نشان دهد که لا مذهب با وجدانی است یعنی لا مذهبِ با مذهبی است . در این مثالها در می یابیم که به لحاظی دیگر ریا نشانه ای از این حقیقت است که انسان می خواهد خوب و زیبا معرّفی شود هرچند که خودش هیچ نشان و میلی به ارزشهای خوب ندارد پس می بینیم که در اینجا ریا مظهر اخلاق جمعی و ارتباطی می باشد . برای همین است که آدمی در یک شهر غریب کمتر ریا می کند زیرا کسی میل به شناخت او ندارد ولی در وطن و خاصّه در میان قومِ خویش مجبور به نهایت ریا می شود زیرا همه می خواهند او را بیشتر بشناسند و لذا او مجبور به ریای بیشتری است . پس ریا حاصل معرفتِ جمعی است ، معرفتِ خویشی و قومی . برای همین است که شخصیّت حقیقی هر فردی در غربت آشکار می شود . در غربت بیشترین امکان خود- شناسی وجود دارد . و غربت محلّ پیدا کردن دوستان صمیمی است زیرا در رابطهٔ ریائی اصلاً امکان رابطه وجود ندارد تا چه رسد امکان صمیمیّت و دوستی .

بنابراین انسان تا زمانی که خوبیِ خود را برای دیگری می خواهد و میل دارد که از چشم دیگری خوب دیده شود و برای دیگران خوب باشد و دیگران او را خوب بدانند خواه ناخواه مجبور به ریاکاری است یعنی مجبور است که غیر از آنچه که هست بنمایاند یعنی از خود بیگانه باشد و دو تا باشد . اینست که اخلاقِ اجتماعی از بنیادش به ریا است و علّت تضادّ روانیِ فرد با جامعه نیز به همین دلیل است زیرا ریاکاری و دوگانگی حقیقتاً زجر آور است و کانون همهٔ زجرهای بشر است .

یعنی تا زمانی که مخاطب معرفت دیگران هستند ریا اجتناب ناپذیر است و این همان جریان ایزوله شدن و تنهاییِ روانی است . سیر شهر نشینی و تمدّن به همین دلیل همان رشدِ ریاکاری می باشد تا جائیکه

اصولِ اخلاقیِ این تمدّن و نیز کلیّهٔ اصول ارزشی در اقتصاد و فرهنگ و سیاست نیز تماماً بر ریا است و گویا اصول مدنیّت همان ایدئولوژی ریا می باشد . از این روست که سوسیالیزم و دموکراسی که دو بنیادِ اصلی جامعهٔ مدنی می باشد همواره در مکر فزاینده فرو می رود و نیز در رسوائیِ فزاینده .

پس اگر انسان مخاطب و مقصودی جز خودش داشته باشد مجبور به ریاست و اهل معرفت باید بداند که خودش شاهد و مشهود و عارف و معروف و غایت و مقصود خویشتن است و چون این واقعه ای توحیدی است لذا می تواند بر صدق و یگانگیِ وجود حرکت کند . همانطور که می بینیم خود شناسی که همان صراط المستقیم معرفت است اگر بخواهد دیگران را مقصود خود قرار دهد مبدّل به شدیدترین نوع حقه بازی و تبه کاری و خرافات می شود و از نوعی که در جریانات موسوم به درویشی می بینیم که در حقیقت تئاتر عرفانی است . یعنی درویش نمائی ، که تمام ابزارش کاملاً تئاتری می باشد ، کلاه و کچکول و شارب و ریش و گیو و تبر و مقداری واژه های کلیشه ای و سناریوئی تمام ابزار درویش نمائی است و هر که همهٔ اینها را با هم داشته باشد درویش کامل است .

بنابراین می توان گفت که تقلید از چیزی و تظاهر به صفتی نه تنها کمترین رنگ و بوئی از آن موضوع بدست انسان نمی رساند بلکه حتّی آن علاقه و میل اولیّه نیز در وجود کاملاً می میرد و انسان بتدریج باطناً به عداوت با آن چیز می رسد و به همین دلیل است که علی (ع) خطاب به مؤمنان می فرماید : « از من تقلید نکنید که کافر می شوید » یعنی یک مؤمن بواسطهٔ تقلید از امام مؤمنان که کمالِ ایمان است نه تنها بر ایمانش افزوده نمی شود بلکه بکلّی آن را از دست داده و کافر می گردد . برای همین بود که کسانی که در صدر اسلام به تقلید از صفات و خلق و خوی علی پرداختند نهایتاً مبدّل به شقی ترین دشمنانش گردیدند که ابن ملجم از آن جمله است . پس تظاهر به خوبی فطرتِ خوبی را در انسان ریشه کن می کند .

وقتی که یک میل زیبا و خوبی در وجود خود احساس می کنیم باید صبورانه بر آن نقطه نظر کنیم و در آن تأمّل و تفکّر نمائیم و اینگونه است که بتدریج آن ریشه در خاکِ وجود ما تغذیه می شود و رشد می کند و بصورت صفات و اعمال خلاّق و طبیعی از ما آشکار می گردد . اینست روش مبارزه با ریا که خود شناسی نامیده می شود .

و امّا می بینیم که اکثریّت قریب به اتفاق بشریّت ریاکار است و در سلسله مراتب پیچیده ای از ریا قرار دارد و گویا صدق را بکلّی فراموش کرده است . امّا وظیفهٔ اهل صدق و معرفت در رابطه با مردم چیست ؟ اهل معرفت چون رو بسوی خویشتن دارد و همواره نظر در سمتِ ذاتِ خود می کند لذا با این نظر است که ذات خود را استخراج کرده و بر می تاباند . بنابراین چنین کسی هرچند که اساس راهش غیر مردمی بوده است و مردم را میزان حیات و هستی و ارزشهای خود قرار نداده است ولی در میان مردم اسطوره و امام می گردد و مردم می بینند که این فرد همان است که آنها همواره آرزو می کردند که چنین باشند ولی فقط به اینگونه بودن تظاهر کرده اند و در این تظاهر رنجور و رسوا گشته و بتدریج بسیاری از مردم از این وضع خود بیزار شده و چون چنین کسی را می بینند دست از ریا می کشند یعنی کفرشان آشکار می شود ، کفری که تا قبل از این در پرده بود و منافقانه عمل می کرد . ولی آنهایی که هنوز بطور حرفه ای ریاکار نشده اند در مشاهدهٔ چنین کسی بشدّت میل به ریا پیدا می کنند . پس وظیفهٔ اهل معرفت در رابطه با این دو دسته از مردم اینست که منافقان را شهامت پرده براندازی و کافر شدن بدهد و کافران را از میل به ریا و نفاق باز دارد و دعوت به ایمان کند . و امّا چگونه ؟ با خموشی . نوری که از وجود عارف برمی تابد برای هدایت خلق کافی است منتهی بایستی بر جریان این هدایت کاملاً صبور بود . زیرا مردم نیازی به هدایت احساس نمی کنند زیرا اصلاً نمی دانند که چیست و با آن کاملاً بیگانه اند بلکه این اهل معرفت است که بشدّت برای ادامهٔ تعالیِ خودش نیازمند است که مردم هرچه سریعتر هدایت شوند . این چه نیازی است ؟ زیرا اهل معرفت تا آنچه را که به چشم دل در درون خود می بیند به چشم سر در برون از خود نبیند راضی و کامل نمی شود و به یقیین کافی نمی رسد . و مردم مظهر معرّفی باطن انسان عارف به او می باشند . و این است که کمال خود شناسی در مردم و مردم شناسیِ شهودی امکان می پذیرد . و اگر مرد عارف در رابطه با مردم و هدایت آنها عجله نماید و به جدل بپردازد آنها را وادار به ریا می کند و ریای آنها او را می فریبد و این بزرگترین خطر ممکنه بر سر راه اهل معرفت است . زیرا خودِ مردم نیز درست به همین دلیل به ریا و گمراهی کشیده شده اند . پس صبر و خموشی در رابطه با دیگران پیش شرط معرفت و اصل نخستین آن است .

هرچه سریعتر هدایت کردن دیگران اندیشه و میل و انتظاری کاملاً باطل است زیرا خودِ اهل معرفت که در مسیر هدایت قرار دارد از دید چشم سرِ خود محروم است و سیمای هدایت خود را به چشم سر نمی بیند مگر در سیمای کس دیگری که بواسطهٔ نور او در مسیر هدایت قرار گرفته باشد . بنابراین تا زمانی که اهل معرفت جمال هدایت خود را در مردم ندیده است چه میداند که هدایت چگونه عمل می کند و ظاهر می شود . بنابراین اگر بخواهد در هدایت مردم اصرار ورزد دو خطای کبیر مرتکب شده است و در واقع دو

خیانت . یکی اینکه مردم را به گمراهی مضاعف به تقلید و ریا می کشاند و دوّم اینکه خود را از ادامهٔ هدایت محروم می سازد زیرا ادامه و تکمیل هدایت فرد در مردم هویدا شده و راهش پیدا می شود و این راه همان راه مردم است ، مردمی که در تشعشع نور هدایت فرد عارف قرار گرفته اند .

و امّا آخرین و مهمترین نکته در این امر آن است که شکل و روش هدایت کسی که مستقیماً بواسطهٔ معرفت نفس و تحت ربوبیّت پروردگار قرار دارد بکلّی متفاوت است از صورت و روش هدایت کسانی که بواسطهٔ یک مرد حقّ ارشاد می شوند یعنی سیمای هدایت شاهد و ناس از زمین تا آسمان تفاوت دارد . یعنی کسی که مستقیماً بواسطهٔ ربوبیّت خداوند تربیت و هدایت می شود راه و روشی کاملاً متفاوت دارد با آن کسانی که تحت تربیت چنین فردی هدایت می شوند : فرق کسی که با دست غیب هدایت می شود با کسی که با دست عین هدایت می شود و ربّش را می بیند . عارف کامل کسی است که در آغوش نیستی تربیت می شود زیرا خدا را نمی بیند و چنین کسی علی وار تربیت می شود و فرق علی با سائر اصحاب پیامبر در این است که علی بواسطهٔ معرفت نفس و مستقیماً تحت ربوبیّت خداوند هدایت شد . یعنی عارف بواسطهٔ ایمان و اتّصال و توکّلش نسبت به خداست که هدایت می شود و خدا را می شناسد و این شناخت نور هدایت اوست ولی مردم بواسطهٔ ایمان به این انسانهاست که هدایت می شوند همانطور که در قرآن نیز ایمانِ به انبیاء و اولیاء راه ایمان به خداست و همانطور که حضرت مسیح می گوید : « به من ایمان آورید تا رستگار شوید » و حضرت علی نیز مشابه همین سخن را دارد و در قرآن نیز دهها آیه آمده که اطاعت از رسول و مخلصین تنها راه اطاعت از خداست و البتّه منظور از اطاعت تقلید نیست بلکه اراده سپردن است. برای همین است که مسئلهٔ هدایت برای مردم فقط در رابطه با امام حیّ و حاضر امکان پذیر است . پس عارف و آنکه ربّش الله است بواسطهٔ معرفت نفس هدایت می شود ولی بقیّهٔ مردم بواسطهٔ نور هدایتی که از این عارف برمی تابد و شفاعت و رحمتی که از او به باطنِ مردم می رسد هدایت می شوند . پس امر هدایت در ناس کاملاً باطنی و نامرئی می باشد زیرا همانطور که قبلاً گفته شد مردم یک نفس واحده و متّحدی هستند که راز ارتباط و اتّحادشان و ماهیّت مردم بودنشان بر ریا بنا شده است همانطور که خداوند در کتابش خطاب به مؤمنان مکرراً فرموده است که : « بدانید که اکثریّت مردم جز ریا وسیله ای برای زیستن ندارند و اکثر مردم ریاکارند » در سورهٔ ناس نیز خطاب به مخلصان و عارفان چنان اخطاری داده شده است که بایستی از تمامیّت مردم بپرهیزند . برای همین است که اهل معرفت نفس مطلقاً یک انسان اجتماعی به مفهوم رایج کلمه نیست و بلکه به لحاظ راه و روش زندگی سمتی کاملاً مخالف با جامعه را طی می کند و به نظر می رسد که موجودی ضدّ مردم و ضدّ مدنیّت است و از کلیّهٔ محصولات تمدّنی مبرّا و بیزار است و به همین دلیل توانسته که مظهر صدق باشد همانطور که همهٔ امامان و عارفانِ کامل چنین بوده اند . پس می بینیم که مردم حتّی در وادیِ هدایت نیز ریا می کنند یعنی امر هدایت را از باطن خود بروز نمی دهند یعنی نمی توانند که بدهند الاّ انگشت شماری که برای ظهور امر هدایت از خویشتن خواه ناخواه از میان مردم و از راه و روش آنها خارج می شوند مثل اصحاب صفّه در صدر اسلام . در واقع می شود گفت که مردم در وادی هدایت به سبک ملامتیّه عمل می کنند یعنی تقیّه می نمایند و این امر در آنها بطور غریزی عمل می کند و هر کس تقیّه نکند مطرود و منفور می گردد مگر اینکه بخواهد رنج بی کسی را با دل و جان پذیرا شود و بدینگونه است که در وادیِ معرفت نفس وارد می گردد . یعنی اکثریّت مردم هنگامی که قلباً به انسان عارفی که نور هدایتش متجلّی شده است ایمان می آورند او را چون خدای خود می یابند و این همان راز تقیّه می باشد . پس می بینیم که ریای مردم در امر هدایت بر حقیقتی است و بسیار مقدّس تر از بی ریایی آنها در سائر امور می باشد . سنّت مردم بر روی زمین همواره چنین است که چیزی را که دشمن می دارند تظاهر می کنند که دوست دارند و چیزی را که می پرستند تظاهر می کنند که اکراه دارند . برای همین است که عبادات اکثریّت مردم نشانهٔ بی ایمانی آنها به خداست . برای همین است که مردم مردان حقّ را می کشند و بعد می پرستند زیرا دیگر لزوم تقیّه وجود ندارد . برای همین است که ناس بر روی زمین مظهر سنّت خدا می باشند و کمال خود - شناسی و خدا - شناسی عارف در مردم محقّق می گردد . زیرا می توان خداوند را به لحاظ وجودی مظهر ریا دانست و او را کاملترین ریاکار نامید زیرا در حالی که طبق کلام خودش وجود دارد و حاضر و ظاهر است و جز او هیچ موجودی نیست ولی اصلاً نیست . و این اشدّ و اکمل ریا است و مفهوم کفر مطلق نیز از همین جاست زیرا کافر بمعنای پوشاننده و انکار کننده است و خداوند خود را بطور کامل پوشانیده و وجودش را از چشم مردم منکر شده است و در عین حال بواسطهٔ پیامبرانش به مردم می گوید که وجود دارد و حاضر و ظاهر است و این کمال نفاق است. پس همهٔ صفاتی که در مردم است کاملش از خداست و عارف کامل کسی است که این فاصله ها و اضداد را از میان بردارد ، در خودش . و بر مردم حاضر و ظاهر شود یعنی خدا را آشکار نموده و خط بطلان بر کفر و ریا و نفاق بکشد . پس می بینیم که کمال ریا شناسی نیز خدا شناسی است زیرا خداوند وجودش را به مردم معرّفی نکرده است . و عارف کسی است که خداوند بواسطهٔ وجود او خود را معرّفی می کند و ریا برطرف می شود . و ریای مردم در وادیِ دیدارِ با امام و انکار ظاهریِ امام (تقیّه) از این روست که گویا مردم فطرتاً دوست دارند که خدای نادیده و انکار شده را بپرستند یعنی خدا را کافرانه بپرستند و کفر دقیقاً به همین معنا می باشد . حال آنکه اهل معرفت نفس از این روش پرستش بیزار است و تا خدا را نبیند نمی پرستد همانطور که علی (ع) می فرماید : « من هرگز خدای نادیده را پرستش نکرده ام » . پس می بینیم

که از این لحاظ مردم از عارفان جسورتر و پرستنده تر و مخلص ترند . و نیز ذاتاً مؤمن ترند . از این روست که عارف حقیقی نه تنها خود را برتر و بهتر از مردم نمی بیند بلکه پست تر از مردم می بیند . خشوع مردان حقّ در رابطه با مردم به این معنا می باشد .

پس عارف می داند که می داند و مابقیِ مردم نمی دانند که می دانند برای همین است که پیامبر اکرم (ص) می فرماید : « مردم در خوابند و چون بمیرند بیدار می شوند » و در آن روز است که بقول قرآن هر کسی خواهد دانست که چه میکرده است .

عارفان زائیده ، مردم زا به راه .

در واقع مردم مظهر حقیقیِ آن زیبای خفته می باشند .

« معرفت و پرستش »

پرستش از ریشهٔ «پَرَسَ» می باشد که پرسیدن و پرسش که به معنای خواستن نیز می باشد از همین ریشه است و پرستش نتیجهٔ پُرسش است یعنی حاصل جواب و اجابتی است که از سئوال کردن و درخواست نمودن حاصل می شود . به لحاظ جنبهٔ مذهبی نیز «دعا» که به معنای درخواست و پرسش می باشد نیز مقدّمه ای بر پرستش است . در واقع هنگامی که انسان از کسی چیزی درخواست می کند وقتی آن کس اجابت می کند کیفیّتی از پرستش را نسبت به خود در آن سائل پدید می آورد و کمال چنین پرستشی وقتی بوجود می آید که آن اجابت بیشتر از حدّ تقاضا باشد و نیز بی هیچ مزد و منّتی باشد .

بنابراین می بینیم که پرستش از ریشهٔ پرسش تا چه حدّی با معرفت به لحاظ معنا هم خانواده می باشد زیرا معرفت حاصل پرس و جو است و جوهرهٔ معرفت از آغاز تا به آخر همانا پرسیدن است و جواب یافتن . پس می بینیم که معرفت و پرستش محصول واحدی از پرسش است . برای همین است که همواره اهل معرفت عاشق مسلک است . اصولاً آدمی تا کسی را تا حدودی دوست نداشته باشد از او هیچ سئوال و درخواستی نمی کند و در جریان چنین پرسشی است که انسان گام به گام در وادی معرفت پیش می رود و امّا پرسش و درخواستی که از سر ناچاری و اکراه از کسی می شود نتیجه اش از هر لحاظ غیر معرفتی و غیر پرستشی خواهد بود . اگر معرفت و پرستش را دو جلوه از ماهیّت ارتباط انسان بدانیم پرسشهای غیر پرستشی موجب سستی و قطع رابطه می شود و دلخوری و نفرت یکی از نتایج آن است ولی حتّی چنین نوعی از پرسش و پرستش نیز در بلند مدّت در خدمت معرفت است زیرا به انسان راه درست پرسش و موضوع لایق پرستش را نشان می دهد و انسان بتدریج می فهمد که هر پرسشی را نبایستی از هر کسی نمود و هر کسی نیز لایق پرسش و پرستش نیست و بدینگونه است که راه معرفت آشکارتر و مستقیم تر می گردد و باریکیش نیز معلومتر می نماید . و کمال این راه برای کسی که زود خسته نشود و بخواهد تا به آخرش برسد آنجاست که درمی یابد که انسان خودش طالب و مطلوبِ خویشتن است و فقط خود است که بهترین پاسخ را به خودش می دهد و به بهترین وجهی خود را اجابت می کند و این سرآغاز بخود - آئی و خود - شناسی می باشد . و همواره هم بهترین جواب را انسان از خودش دریافت می کند .

ولی باید بدانیم که فقط کسی نهایتاً بخود و خود - شناسی می رسد و به سرچشمهٔ این گنج بی پایان دست می یابد که در وادی پرسش و درخواست از دیگران تا به آخرِ راه را خالصانه طی کرده باشد یعنی به غایت دیگری رسیده باشد و غیر را تماماً فهمیده باشد و کاویده باشد تا در انتهای این کاوش خویش را کشف کند و در غیر این صورت فقط خود خواهی و تکبّر و غرور است که نه کمترین معرفتی از خود بدست می دهد و نه از دیگران و نه ارتباطی با دیگران می یابد و نه با خودش . یعنی در گدائی خالصانه از غیر است که انسان به خویش می رسد و دربِ خویش گشوده می شود و خود شناسی امکان پذیر می شود زیرا کلّ راه معرفت دو مرحلهٔ کلّی دارد : مرحلهٔ اوّل جستجوی خویشتن است در غیر و یافتن خود در دیگران است و مرحلهٔ دوّم یافتن غیر در خویشتن است . و این راه جز بواسطهٔ جریان پرسشی که همواره خالص تر می شود امکانپذیر نیست و پرسش خالصانه به بیان بسیار روشن یعنی گدائیِ خاشعانه که همواره مکر و غرور را گام به گام در پرسش کننده منهدم می سازد . یعنی انسان بمیزانی که در هر

پرسشی و درخواستی جنبه ای از منیّت را زیر پا می نهد می تواند به غیر نزدیک شود و بر غیر وارد گردد و در غیر سلوک نماید تا به غایت غیر برسد و این غایت همان فنا کردن خود در غیر است و از اینجاست که درب خود بر سائل گشوده می شود یعنی اینکه بقول حافظ خود ، حجاب خود است که فقط در غیر از میان برداشته می شود و راه عملیش همان است که گفته شد و بواسطۀ فلسفه و روانشناسیها هرگز نمی تواند به چنین مکاشفه ای دست یافت . برای همین است که این راه ، راه فقر و فنا نامیده می شود و این فقری عاشقانه و فنایی عارفانه است .

پس می بینیم که آن چیزی که نیازهای آدمی نامیده می شود که بسیار متنوّع و بی پایان است و منشأ همۀ ضعفهای انسان است گوهره و ابزاری است که اگر بدین گونه که گفته شد به کار گرفته شود انسان را به حقّ و کمال و مطلوب جاودانه اش می رساند .

پس آنچه که غریزۀ اجتماعی بشر نامیده می شود همین امر ِ مذکور است . یعنی جامعه (دیگران) وسیله ای و بلکه تنها وسیلۀ رسیدن هر فردی به خویشتن ِ خویش است . برای همین است که همۀ افراد بشری از عارف و جاهل خواه ناخواه در بستر روابط اجتماعی که مقرّ اصلیش خانواده است گام به گام به سمت بی کسی و تنهائی روانی می رود و این حقّ است منتهی عارف این حق را مشتاقانه پذیرا می شود و جاهل با این حق مبارزه می کند ، مبارزه ای عبث و مستهلک کننده . و انسان بمیزانی که از امکانات دنیوی فقیر است به همان شدّت و قوّت قدرت پرسش و ارتباط برقرار کردن با دیگران را دارد و به همین سرعت خود را در دیگران جستجو می کند تا جائیکه پوچی و فنای خود را در دیگران بطور یقین پیدا می کند و اینست که خداوند همواره جانشینان خود را در میان بهترین مستضعفین برمی گزیند و بهترین مستضعف کسی است که فقر را با عشق انتخاب می کند . برای همین است که چنین کسی بخاطر نیاز دنیوی از کسی چیزی طلب نمی کند بلکه در حقیقت او طالب محبّت است یعنی در جستجوی کسی که قابل پرستش باشد اینست که نهایتاً به خدا می رسد . یعنی می بیند و می فهمد و باور می کند که فقط آنکه وجود ندارد قابل پرستش است زیرا وجود نداشتن مترادف است با بی نیازی ِ مطلق . و این راه خدا جوئی است . پس می بینیم که کسی که به دنبال خداست خدایی نمی یابد بلکه کسی که بدنبال چیزی قابل پرستش است خدا را می یابد . برای همین است که خود بخود راه عاشقان راه فقر فزاینده است زیرا تا انسان هیچ نگردد مورد نظر و محبّت خدا قرار نمی گیرد زیرا خدا فقط کسانی را دوست می دارد که مثل او باشند زیرا خدا نیز هیچ و همه چیز است .

و امّا سئوال و درخواست کردن ابزاری جز کلمه ندارد چه به زبان بیاید یا نیاید و کمال مطلوب هم که در هر طلبی حاصل می شود به کلمه ای ختم می شود که کلمۀ «شکر» یکی از آنهاست پس به لحاظی می توان گفت که معرفت حاصل پرسش است و از کلمه شروع شده و به کلمه ای دیگر ختم می شود پس معرفت جریان دریافت و حس ّ و تجربۀ کلمات است و غایت آنهم که پرستش است نیز در کلمه ای متبلور می شود که غایت همۀ کلمات کلمۀ خدا است و غایت معرفت هم همانا معرفتِ بر همین کلمه است یعنی صاحب این کلمه را که این نام بر اوست شناختن و به او معرّفی شدن و این کلمه ما را بسوی صاحبش می برد که نهایتاً تمام خداشناسی و حتّی خدا بینی در خود کلمۀ «الله» آشکار می شود و این کلمه به مانند عصارۀ این معرفت است پس کلمه مبدأ و معاد هر معرفتی است در هر مرحله ای و موضوعی . و امّا خود کلمۀ «معرفت» چگونه کلمه ای است ؟

هر چیزی هر چه که پیرتر می شود حتّی به لحاظ جمال نیز شکفته تر و آشکار تر و زیباتر می شود و هر که توانست در پیرترین و چروکیده ترین صورتها شدیدترین زیبائیها را ببیند اهل معرفت است . یعنی اهل معرفت از بطن کهنگی و قدمت ، اکنونیّت و غایت جوانی را می یابد و کلمۀ «الله» کهنه ترین و قدیمی ترین و پیرترین کلمات است . و امّا کاشف غایت پیری و نیز یافتن جوانی در پیری ، معرفت است . پس واژۀ معرفت حتّی از واژۀ خدا نیز پیرتر است زیرا کلمات مخلوقات هستند و خداوند هم بخاطر عشق به معرفت چیزها را آفرید و کلمۀ خدا نیز از مخلوقات خداست پس کلمۀ معرفت مقدّم است بر کلمۀ خدا . زیرا انسان بواسطۀ کلمۀ خدا به معرفت نمی رسد بلکه بواسطۀ معرفت است که به خدا می رسد و به هر چیز ِ دیگر زیرا همۀ چیزها و معانی و واژه ها محصول ِ معرفت است در درجات متفاوت . چون خدا خودش را می شناخت و بر قدرت و قداستِ خود آگاه بود می خواست که بواسطۀ خلقت ، خود را به غیر هم معرّفی کند پس معرفت مخاطبی جز غیر ندارد و خالق ِ غیر است . پس معرفت از مبدأ خود برمی خیزد و بسوی غیر می رود و در این فاصله است که معرفت تبدیل به بی نهایت کلمه و معنا می شود و چون به غیر رسید این کلمات و معانی نیز غیر می شود یعنی از خود بیگانه می گردد پس معرفت همان جریان بیگانه کردن خویش است . برای همین است که معرفت در کلیۀ مسائلش کاری جز بیگانه سازی نمی کند . برای همین است که در وادی معرفت کلّ جهان از خود بیگانه است و بیگانه ترین مفاهیم و واژه ها نیز خود «معرفت» است . از این روست که شناختن هر چیزی همان جریان غیر ساختن آن چیز است نسبت به خود آن چیز . برای همین است که محوری ترین موضوع معرفت در نزد همۀ عارفان جهان ، موضوع ازخود - بیگانگی

بوده است و عارفان هر چیزی را بیگانه می دیدند و از همه بیگانه تر خود را می دیدند . اینست که در وادی معرفت هیچ چیزی خودش نیست و نهایتاً تمامیّت هستی مترادف با نیستی می گردد. پس واژهٔ معرفت کارخانهٔ خلقت است که از نیستی ، هستی می آفریند و هستی را به نیستی می کشاند . و این واقعه شامل حال خود معرفت نیز می باشد تا آنجا که کاملترین عارفان خود را مظهر جهل کامل می دانند . و اینست که معرفت چیزی جز پرستش تضاد نیست تا سرحدّ فنای کامل و نابودیِ این تضاد . در اینجاست که از قلب پرستش ، اشدّ عداوت آشکار می شود همانطور که از بطن اشدّ تضاد ، یگانگی برمی خیزد . و اینست که عارف همواره ضدّ خویشتن است و گویا قسم خورده ترین دشمن خویش است زیرا معرفت عاشقِ جهل است زیرا به خاطر نبرد با جهل به میدان آمده است . و عارف کامل چون در جهلِ کامل فرو رود یگانه می شود یعنی انسان تا غایت جهل خود را نیابد و در آن غرق نشود نمی تواند خود را به غیر معرّفی کند . زیرا که هستی (خدا) عاشقِ بر نیستی بود که نیستی را هستی بخشید و چون خودش نیست شد نامش زبانزد کلّ هستیان گردید : «خدا» .

پس پرستش همانا عطش نیست شدن است و معرفت هم چیزی جز طیّ طریق این مطلوب نیست پس معرفت یعنی شناختن راه و روش نیست گردیدن و این همان راه و روش خدایگونه شدن است . پس فقط در عشق به نیستی است که خدا یافته می شود و نه در عشقِ به خدا . هر که عاشقِ نیستیِ خود شد در وادیِ معرفت قرار گرفته است .

و انسان تا نیست نشود خدا را نمی یابد زیرا خدا نیستی است و عارف کسی است که این حقیقت را درک کرده باشد و به آن ایمان آورده باشد و چون ایمانش به این حقیقت کامل شد راهیِ دیار عدم می شود راهی که اصلاً راه نیست زیرا رسیدن به عدم همان ایمان به عدم است و کسی که به چنین ایمانی رسید به خدا رسیده است و خدایگونه است . و اینست حضور خالق در میان مخلوق .

« معرفت و عمل »

معرفت در جوهرهٔ خود نیز نسبت به خودش مراحلی را طی می کند : معرفت دربارهٔ محیط خویش که شامل اشیاء طبیعت و مردم می شود ، معرفت دربارهٔ امیال خویش که شامل آرزوها ، احساسات ، غرایز و عواطف می شود و معرفت دربارهٔ معارفی که دیگران ارائه می دهند که شامل مذاهب و مکاتب فلسفی و علمی و هنری می گردد و معرفت بر اعمال و کردار آگاه و ناخودآگاه خویشتن و نهایتاً معرفت دربارهٔ ماهیّت خود معرفت و مبدأ و مقصود آن . اینها همه جلوه ها و مراحلی از معرفتِ نفس می باشد زیرا انسان همواره چیزی را در رابطه با خویشتن درک می کند و هیچ چیزی را بخودیِ خود درک نخواهد کرد همانطور که کلّ معرفت نفس نیز حاصل رابطهٔ ظاهر و باطن خویشتن است . پس معرفت علّتی جز رابطه ندارد که انسان را بسوی درک خویشتنِ مجرّدِ خویش میراند یعنی بسوی درکِ خود ، بخودی خود و بی هیچ رابطه ای با غیرِ خود ، پس مقصود معرفت مجرّد و مفرد و یگانه و مطلق ساختن انسان است ولی کار به همین جا تمام نمی شود بلکه خودِ معرفت در مرحلهٔ نهائی می خواهد از صاحبش طلاق گرفته و بی نیاز از انسان شود و بر ذاتِ خودش منهای انسان آگاه گردد . و اینجاست که معرفت صاحب خود (عارف) را نیز زیر پا می نهد و او را رها می کند ، در اینجاست که جنبهٔ نوریِ معرفت پیدا می شود و عارف محلّ ساطع شدن نور است نوری که دیگر صاحبش برآن اراده و مالکیّتی ندارد و این نور بسوی مردم می رود . و این نور مردم را متوجّهِ صاحب اسبقِ خود می کند یعنی صاحبش را به مردم معرّفی می کند یعنی رابط بین شاهد و ناس است . و این در حالی است که صاحبش به تجرید و توحید محض در مردم رسیده است و نور معرفت عاملِ معرّفی جمالِ یگانگی به مردم است . پس معرفت رسالت دارد که صاحبش را تنها و یگانه نماید و رابطه اش را با عالم و آدم قطع نماید و سپس جهان کثرت را به حضور آن یگانه برساند و رابطهٔ این دو را پدید آورد . و در اینجاست که یک مساوی با بی نهایت می شود . و این غایتِ رسالت معرفت است . یعنی تمامیّت عالم و آدم رو در روی یک نفر قرار می گیرد و یک نفر در مقابل کلّ عالم هستی و این همان است . پس عمل معرفت آن است که نشان دهد که هر جزوِ واحدی از عالم وجود ، کلّ وجود است و کلّ عالم هستی در هر ذرّه اش موجود است . پس معرفت کارش اینست که کلّ وجود را در یک فرد انسانی معرّفی کند . پس می بینیم که انسان وسیله ای است تحت قدرت نور معرفت تا حقّ معرفت

آشکار شود . پس انسان شهید معرفت است زیرا انسان می رود و فقط معرفت است که باقی می ماند ، معرفتِ برخاسته از انسان . و این همان نوری است که از وجود انسان باقی می ماند . و این توشهٔ آخرت انسان است که بسوی خدا می رود که منشأ این نور است .

پس می بینیم که این معرفت است که در انسان عمل می کند و بصورت موجودیّت انسانی در جلوه های گوناگون مادّی و معنوی بروز می کند و انسان نیست که بر معرفت عمل می کند یعنی معرفت موضوعی نیست در دست انسان ، بلکه انسان ابزاری است در دستِ معرفت . همین که آدمی اگر دقت کند هیچ از حال و کار و بار و گفتار و رفتار خود سر در نمی آورد و هرچه که سعی می کند بیشتر خود را بفهمد بر ابعاد و اعماق جهل خود بیشتر پی می برد و حداکثر چیزی که از وجود خود درک می کند اینست که این خودش نیست .

معرفت آن نوری است که انسان از آن نور و برای آن نور خلق شده است . و کسی که بخواهد معرفت را به زیر سلطهٔ امیال خود آورد مواجه با بدترین بدبختی ها می شود . آدمی وقتی این نور را اندکی حس نمود بایستی تسلیمش گردد تا از مواهب و رحمت بی انتهایش برخوردار گردد . و اگر بخواهد با آن گلاویز و درگیر شود تباه می گردد . آنکه بخواهد معرفت را ابزاری برای زیستن خود نماید و آن را به امور دنیوی بگمارد به هولناکترین اسارتها گرفتار می گردد زیرا معرفت محصول انسان نیست بلکه انسان است که محصول معرفت است . همینکه همهٔ اندیشه ها و نبوغ بشری خود بخودی و از ناخود آگاه او و بی هیچ کار و زحمتی از او بروز می کنند حجّتی آشکار بر این امر است . یعنی آنچه را که انسان بواسطهٔ رنج و زحمت کسب می کند معرفت نیست بلکه جهل خود را بسته بندی و ذخیره می کند . معرفت از درِ رحمت می آید و نه از راه زحمت . و آنچه هم که به عرفان عملی موسوم است شعاری بی عمل بیش نیست . انسان عارف فقط می تواند در رابطه با معرفت خویش تسلیم و خاموش و منفعل بماند و این بزرگترین کار انسان است تا اجازه دهد که معرفت کارش را با او به پایان برد و حقّش را بر او آشکار نماید .